

شماره پنجم

وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

دوره‌ی جدید

داستانِ یک شجاعت
درباره‌ی نفرت

شماره ۱۱۳ شهریورماه هزار و چهارصد و دو

* ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

*

خنده‌دار نیست؟ من از نفرت بیش از عشق لذت می‌برم. عشق بگیرند دارد. کسل‌کننده است. توقع می‌آورد. عشق از تو استفاده می‌کند و بعد نظرش را تغییر می‌دهد. اما نفرت را تو استفاده می‌کنی، شکلش می‌دهی، مهارش می‌کنی. عشق تحقیرت می‌کند و نفرت در آغوشت می‌گیرد.

جانت فیچ

*



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)

شماره ۱۱۳ | شهریورماه هزار و چهارصد دو



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان جهاد دانشگاهی خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | دکتر کمال الدین ناصری

مدیر مسئول | هنگامه الهی فرد

سردبیر و مدیر رویداد | شادی اسعدی

نمونه خوان | مهدی نعیمیان راد

مدیر هنری پروژه | شهرام دلدار

طراح یونیفرم | فاطمه فرهمند

صفحه آرا و طراح نشان‌ها | مریم مقدم

گروه رسانه | نازنین آریان و مریم مقدم

مدیر مالی | زهرا عطاریپور

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.

مثل سقوط یک بالون سوار در اوج | سردبیر

تصورم از علاقه‌ی اتللو به دزدمونا، همان چیزی‌ست که هومر می‌گوید: «کسی که بیش از حد عشق می‌ورزد، با همان شدت هم متنفر می‌شود.»

۹

بازپروریِ روایتِ نفرت‌های شعله‌ور | فرزانه آگاه

مسیر تاریکی از هزارپله‌ی زیر زمین رد می‌شد و در کوچه‌هایش گل‌ولای کثافت زندگی آدم‌ها و تنفرهایم بود.

۱۶

ساکن برمودای نفرت | نیلوفر قآئی

سرنوشت اساساً وارد مقوله‌ی انتقام‌گیری نمی‌شود و جادوی الفاظ نفرینی، پشت درهای هاگوارتز، جا می‌ماند.

۲۵

لذت دست‌به‌یقه شدن با نفرت | سعیده ملک‌زاده

تنفر جزو احساسات ممنوعه است. باید جلوی بروزش را گرفت؛ مخصوصاً وسط خیابان.

۲۴

سگی که آرام آمد، قورتش دادم | قاسم فتحی

نفرت‌های ریشه‌داری که از گذشته‌های دور به‌دندان کشیده می‌شود، یک چیز را می‌برد روی دور تند: فساد تدریجی قلب.

۳۵

عاشقانه‌ای برای نفرت! | الهام یوسفی

رفتم برای تعلیق از تحصیل، سبک‌تر از همیشه پس از آن جمله. آن جمله‌ی شکوهمند: من از شما متنفرم.

۳۴

یاد گرفتم دست از هراس بردارم و نفرت پراکنی کنم | متین کیانپور

فیلم که به پایان رسید، نه معلم آن شر مطلق بود که انتظار می‌رفت، نه دانش‌آموز آن مظلومی که نماد ایستادگی و عصیان بود.

۳۶

هزارپای خانه‌ی کاغذی | نگار موقر مقدم

دیوار خانه داشت هی نازک‌تر می‌شد و ما هزارپاهای مرده را از گوشه‌وکنار خانه جارو می‌کردیم.

۴۲

حرف‌نگاری

۴۸-۶۱

گرگ درنده‌ی درون | رومینا مالوف و الناز عباسیان

گفت‌وگویی در باب نفرت با محمدحسن اشرف، روان‌شناس وجودی

۵۲

دیگرنگاری

۶۲-۶۹

سرمدت از نفرت | مهدی عارفیان

قزاق‌های رمان گوگول، اوباش پرخاشگری هستند که خشم‌شان در باورهای‌شان ریشه دارد. آن‌ها از این نفرت‌پراکنی سرمدت‌اند.

۶۶

نورنگاری

۷۰-۷۷

سایه‌ای در دل تاریکی | حانیه عامل و ایلیا غلامی صومعه بزرگ

روایت قاب‌ها از «جنایت نفرت» و جیمز بیرد تکه‌تکه‌شده

۷۴

اجتماع‌گریزی؛ نفرتی به مثابه انتخاب | بردیا محبی صمیمی

گریز، آخرین نشانه‌ی اراده‌ی فعال کنشگری‌ست که رشته‌ی باور به صاحب‌اختیاربودنش از هم گسسته نشده است.

۸۲

نفرین و فرهنگ ایران شهری | علی رحیمی زاده

نگاهی تاریخی به نفرین در آثار کهن فارسی و کتیبه‌های دوران هخامنشی

۸۶

راه‌نگاری

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی زیسته یک ماهه سردبیر در قبال سوژه محوری و آن‌چه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.



مثل سقوط یک بالون سوار در اوج

سخن سردبیر



تصورم از علاقه‌ی اتللو به دزدمونا، همان چیزی‌ست که هومر می‌گوید: «کسی که بیش از حد عشق می‌ورزد، با همان شدت هم متنفر می‌شود.»



داستان یک‌روزه نبود، زمانی‌که فهمیدم باید کله‌ات حسابی به‌هم‌ریخته باشد که یک‌روز احساس کنی از آدمی متنفری. ماجرای تنفر، ماحصل یک جریان مکرر ذهنی و عینی‌ست. الگوبیش هم که مشخص است: یکی برایت زیادی مهم است و بعد به خودت می‌آیی و می‌بینی صرف حضورش در جایی که هستی هم آزارت می‌دهد. همین‌قدر کلیشه‌ای، ملال‌آور و گریزناپذیر. **لابد فرایندش این‌طور است که دوست‌داشتن شور که می‌شود، موتورِ نفرت را به‌جریان می‌اندازد و نفرت هم می‌شود موتورِ حرکتِ خشم، حسادت، اندوه و انتقام.**



باقی داستان قابل‌پیش‌بینی‌ست. چهارصدسال پیش در «اتللو» هم پیش آمد. نفرت بی‌منطق یاگو نسبت به اتللو در تک‌تک سلول‌های مغزی‌اش ریشه دوانده بود. هرکاری می‌کرد که اتللو روی خوشی را نبیند. نفرتش را در داستان کاسیو و برابانسیو و رودریگو دست‌به‌دست کرد تا عشقِ اتللو به دزدمونا بدل به نفرت شود. نفرتِ یاگو البته وضعیتِ دراماتیکی از همان نوع شکسپیروارش را رقم زد؛ چندتا کشته داد و دست‌آخر نمایش‌نامه را به یک تراژدی عبرت‌آمیز تبدیل کرد. درهرحال، تفاوتی نمی‌کند. **اتللو ماجرای ساختگی خیانتِ دزدمونا را که شنید، کله‌اش حسابی به‌هم ریخت و او را بعد از بوسه‌ای، در تخت‌خوابش با بالش خفه کرد.** تصورم از علاقه‌ی اتللو به دزدمونا، همان چیزی‌ست که هومر می‌گوید: «کسی که بیش از حد عشق می‌ورزد، با همان شدت هم متنفر می‌شود.» هیچ‌چیز در این چرخه تعادل ندارد. عشق و نفرت دو روی یک سکه‌اند. یا ماجرای بالون‌سواری‌ست که هنگام عبور از کانال مانس و در اوج، ناگهان سقوط می‌کند. رابطه‌ی عشق و نفرت چنین تصویری دارد انگار.



ساحتِ نفرت، با درد و ناکامی هم همراه است. معنای «نشدن» یا «نبودن» می‌دهد. چیزها و آدم‌ها باید طوری می‌بودند که ذهن‌مان تصویرش را ساخته و حالا واقعیت، هیچ شباهتی به این تصویر ذهنی مطلوب و خودساخته ندارد؛ پس من به هر آنچه که هست، اما نباید می‌بود، نفرت می‌ورزم. یاگو از این‌که اتللو، کاسیو را دستیار خودش می‌کند، حسابی کلافه شد. مطمئن بود که تنها کسی که لیاقت این جایگاه را داشت، خودش است. قسم می‌خورد که کاسیو حتی یک بار پایش را به میدان جنگ نگذاشته. چطور می‌شود او که همیشه مورد اعتماد اتللو بوده، برای این سمت انتخاب نشد؟ این اتفاق، چیزی نبود که یاگو انتظارش را داشت. حالا نفرت از گوش‌هایش می‌زند بیرون و ناکامی‌اش را مانند مُشتی حواله‌ی صورتش می‌کند. نفرت، رزولوشن درد را بالا می‌برد. ذهن را در برابر پذیرفتن هر منطقی جز منطقی انزجار، بی‌عرضه و ناکارآمد می‌کند. همه چیز همین قدر، عینی‌ست. تو مانده‌ای، چهره‌به‌چهره‌ی موجودی که باید با او بجنگی. چشم‌ها چیز دیگری نمی‌بینند. تصویر، لُخت و خالی‌ست.



لرمانتوف می‌نویسد: «مشتاق بودم که عاشقِ جهان باشم، اما کسی من را نفهمید؛ پس یاد گرفتم که نفرت بورزم.» آگدن نش می‌گوید: «یک پسریچهی مدرسه‌ای هم می‌تواند مثل دیوانه‌ها عاشق شود. اما تنفر، دوستِ من، یک هنر است.» تعبیرها از تجربه‌ی نفرت، به تعداد آدم‌ها، تنوع دارد. لرمانتوف، عشق را پیدا نکرد؛ پس نفرت را به‌جایش انتخاب کرد و نَش، عنوانِ سنگینِ «هنر» را می‌گذارد کنارِ مهارتِ نفرت‌ورزی. شماره‌ی ۱۱۴ وقایع‌اتفاقیه در یک کلام، در مورد نفرت است و تا حد توانش سعی کرده تنوع دیدگاه‌ها نسبت به ساحتِ نفرت و مفاهیم پیرامونی‌اش را نشان دهد. بی‌تعارف، وزنه‌ی «در ستایش»ها می‌چربد بر «در مذمت»ها. **خواستیم منفی‌نگری‌های متداول در مورد نفرت‌ورزی را کنار بزنیم و کمی به خودمان حق بدهیم که روزهایی بوده و هست که از آدم‌ها و چیزهایی تا سر حد مرگ بدمان آمده و می‌آید و بعد حداقل دل‌مان خوش باشد به این‌که جایی این احساسات سرکوب‌شده، گفته و نوشته شد.** از نفرت گفتن، صادقانه، شجاعانه و سخاوتمندانه است. این صداقت‌ها را می‌توانید در فصل زیست‌نگاری دنبال کنید. حرف‌نگاری، حاوی گفت‌وگویی‌ست درباره‌ی وجه روان‌شناسانه‌ی نفرت و ارتباطش با الگوهای کودکی. در دیگرنگاری، خشونت را به‌عنوان نمودی بیرونی از نفرت بررسی کردیم و به‌همین بهانه گریزی زدیم به رمان «تاراس بولبا»، اثر نیکلای گوگول. نورنگاری، آلبوم کوچکی‌ست از یک پروژه‌ی عکاسی در باب جرم‌های نفرت‌محور، به‌همراه روایتی که در عکس‌ها به‌تصویر کشیده شده است. و در

آخر می‌توانید در روزنگاری، درباره‌ی نفرت از جنبه‌ی اجتماعی بخوانید و متنی پژوهشی را در باب نمودِ نفرت در آثار کهن فارسی مطالعه کنید. مفهوم نفرت، انتها ندارد. عمق‌دار است. شما متن‌های این شماره را که می‌خوانید، در ذهن‌تان و با یادآوری تجربه‌های شخصی‌تان به نوشته‌های ما عمق بیشتری ببخشید. این شما و این هم وقایع اتفاقیه؛ داستانِ یک شجاعت. ■



زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند
که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده
است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره
و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف
به هم پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها،
شنیده‌ها و چشیده‌هایش.





| Life Goes on, Fan Ho

بازپروری روایتِ نفرت‌های شعله‌ور

فرزانه آگاه

۱۶ کارشناسی فقه و مبانی حقوق اسلامی ۱۴۰۰



ساکن برمودای نفرت

نیلوفر قآنی

۲۵ دانش‌آموخته کارشناسی فقه و مبانی حقوق اسلامی



لذت دست به یقه شدن با نفرت

سعیده ملک‌زاده

۲۴ کارشناسی ارشد علوم و محیط‌زیست ۱۴۰۲



سگی که آرام آمد، قورتش دادم

قاسم فتحی

۳۰ روزنامه‌نگار



عاشقانه‌ای برای نفرت!

الهام بوسفی

۳۴ کتاب‌فروش و نویسنده آزاد



یاد گرفتم دست از هراس بردارم و نفرت پراکنی کنم

متین کیانپور

۳۶ هنرجوی سینما



هزارپای خانه‌ی کاغذی

نگار موقر مقدم

۴۲ کارشناسی ارشد مهندسی برق



بازپروری روایت نفرت‌های شعله‌ور

فرزانه آگاه | کارشناسی فقه و مبانی حقوق اسلامی ۱۴۰۰



«چشمان نفرت» سال ۱۹۳۳. واکنش یوزف گوبلس، وزیر تبلیغات آلمان نازی، زمانی که می‌فهمد عکاس، یهودی‌ست.

مسیر تاریکی از هزارپله‌ی زیر زمین رد می‌شد و در کوچه‌هایش گل‌ولای کثافت زندگی آدم‌ها و تنفرهایم بود.



ماه پیش در جهتی خاص به شهودگرایی رسیدم؛ این‌که از نفرت‌هایم لذت می‌برم و آن‌ها آفاق بکری از ذهنم را به من نشان می‌دهند. فکر می‌کنم خوب است اگر روزهایی تماماً متنفر باشم و صفحه‌ی نقاشی‌ام را فقط با مداد سیاه رنگ‌آمیزی کنم. نفرت‌ها من را کامل می‌کنند و به شیوه‌ای معکوس، دل‌باخته‌ی چیز دیگری. **نفرت‌م از آفتاب من را عاشق روزهای ابری کرد و نفرت‌م از آب‌نبات هل‌دار، شیفتگی به آب‌نبات نارگیلی را در من ایجاد کرد.**

بیشتر آدم‌ها همه‌ی عمر تلاش می‌کنند به دیگران ثابت کنند که انسان‌های بدجنسی نیستند و برعکس بسیار رئوف، خوش‌طینت و خیرخواه‌اند. آن‌ها معمولاً درگیر نقش بازی کردن در یک تئاتر فرضی درجه هشت دبستانی می‌شوند و دیالوگ‌ها را فراموش می‌کنند و از شدت مصنوعی‌بودن، بیننده را یاد انگورهای پلاستیکی آویزان از گوشه‌ی دیوار یک چلوکبابی بین‌جاده‌ای می‌اندازند. درحالی‌که به‌قول کامو در اعماق نفرت می‌توان عشقی بی‌پایان یافت.

با نگرشی رادیکال چه‌بسا نفرت را از عشق ارزشمندتر بدانم؛ عشق همواره در مراجعه است اما نفرت نه. اگرچه یادآوری خاطرات تلخی از گذشته که اسباب نفرت شده، قرین‌گذاختن است ولی در بطن آن‌ها برایم تسلی نهفته است.



گذشته‌ام، منظومه‌ی اتفاقات و افرادی‌ست که بر آن قدم گذاشته‌اند و کلاف خاطرات مشترک را روی زمین کشیده‌اند. روزهای «تماماً متنفر» روی صندلی نفرت‌م می‌نشینم، احتمالاً شبیه یوزف گوبلس در تصویر «چشمان نفرت» شده‌ام.

به آن‌هایی می‌اندیشم که یک‌دیگر را از زندگی رانده‌ایم. آن‌ها را چگونه می‌بینم؟ غیرقابل تحمل؛ ایستاده در قاب خاطره‌ای چرک‌گرفته، آغشته به خشم و انزجار، با آخرین جمله‌های ردوبدل شده که شاید فکر نمی‌کردیم «آخرین» باشد، پراز خطا و گناه. درها و پنجره‌ها را هم پشت‌سر می‌بندیم، در دادگاهی رأی صادر کرده به تبعید در دورترین

نقطه‌ی ذهن و حافظه‌مان. بارها حق را بین خودمان جابه‌جا کرده‌ایم، آن قدر که تصویرهای واقعی از گذشته‌مان هم کدر شده‌اند.

در ابتدا تنفرها در من به غددی چرکین تبدیل شده، بزرگ و بدریخت شده بودند مثل زخم‌های بدخیم و ملتهب که از نگاه‌کردن‌شان وحشت داشتم. از نگاه‌کردن به خودم در آینه طفره می‌رفتم؛ چون زخم‌ها را به زخم می‌کشید؛ اشتباهات و سرزنش‌های آبله‌گون من را تا مرز تنفر از خود نیز می‌کشانید. از لابه‌لای ردیف کتاب‌ها بالاخره کتابی پیدا می‌شد که وقیحانه من را به گذشته ببرد. بالاخره از خراب‌شده‌ای موسیقی‌ای پیدا می‌شد که بخواند:

«میون این همه سرگردونی

دل من گرفته ماه پیشونی»

ناقوس مرگ من را بدمد و فلان روز کذابی را یادآور شود تا سراسر بیزاری شوم.

هرچهاردیواری عرصه‌ی تنگی بود برای خانه‌خراب‌شدن و نفرت‌پراکنی به شخصی، روزی و حتی هوایی مشخص. و من خودم را شلاق می‌زدم تا بالا بروم این مرداب.



نباید اجازه می‌دادم نبض بعضی خاطرات من را به سوی تاریکی ببرد. مسیر تاریکی از هزارپله‌ی زیر زمین رد می‌شد و در کوچه‌هایش گل‌ولای کثافت زندگی آدم‌ها و تنفرهایم بود. هرآینه که زندگی‌ام به آن مسیر انحراف پیدا می‌کرد اعصابم فلج می‌شد و کارهایم بی‌نتیجه. و باز باید دست‌وپا می‌زدم تا به ثبات و پیوستگی همیشه برسم.

کوشیدم مقاومت در برابر تن‌دادن به اسارت بشر را عادت کنم تا اجازه ندهم رد پاهای مسیر زندگی‌ام را مشخص کنند. مزر باریکی بود میان آدم‌ها و الحاقات‌شان؛ اگر متعلقات را از آن‌ها می‌گرفتم هیچ می‌شدند و ذهن من درکی از هیچ‌شدن نداشت. باید کسی را به چیزی و چیزی را به کسی وصله می‌کردم. آگاهی از محدودیت‌های ذهن، روش‌های راه‌گشایی را برایم مشخص می‌کرد.



نقل است فلوبر در بستر مرگ نعره می‌زد که: «آی بوواری پتیاره، من می‌میرم و تو زنده خواهی ماند!»

هرچند که این سخن هذیان یک محتضر است، اما چیزی از اهمیت آن نمی‌کاهد و حقایق پوشیده‌ای را بر من آشکار می‌کرد. تلاقی زندگی و

نفرت و نوسانش بین حیات شخصی و سپهر عمومی. ناسزاهای دمِ مرگِ فلوبر بیش از آن که مرگِ مولف و زنده ماندنِ متن را نشان دهد، از پیوند نزدیک‌تر و شخصی‌تر آن‌ها خبر می‌دهد. از حرف‌هایی که فلوبر هیچ‌گاه و به هیچ‌کس نتوانسته بود بزند، حتی به خودش. از دردهای ته‌نشین‌شده‌ای که نطفه‌ی حسرت را شکل می‌داد. پریشان‌گویی فلوبر چیزی جز ترس‌ها و نفرت‌های فروخورده‌اش نیست. تلخی‌هایی که در گذشته مدفون شده‌اند. شاید گذشته را بتوان فراموش کرد، اما گذشته رهای‌تان نخواهد کرد. دردهایی که سراسر زندگی سرکوب می‌شوند، **اما امر سرکوب‌شده همواره برخواهد گشت، این بار لابلای کلمات، در هیبت ادبیات و در بستر مرگ.**



در قدم اول پذیرفتم که تمامی آن نفرت‌ها جزئی لاینفک و متعلق به من هستند و در نهایت رهایم نخواهند کرد. توانستم از نفرت پروار شده‌ی افراد و رد پای‌شان در زندگی‌ام بگریزم برای هدفی پنهانی که می‌خواستم محدوده‌ی آفرینش‌ام را وسیع کند تا به جزئیات اشیاء و افراد، منحصراً نگاه کنم و اجازه ندادم علایق و چگونه زیستن‌ام متأثر از نفرت‌هایم شود. آزادانه در هر آنچه خواستم دخل و تصرف کردم و منفورترین‌ها را مقلوب کردم. از نفرت‌هایم لذت بردم، در مکان‌هایی که گریسته بودم، خندیدم و روایت را عوض کردم. ■





سرنوشت اساساً وارد مقوله‌ی انتقام‌گیری نمی‌شود و جادوی الفاظ نفرینی، پشت درهای هاگوارتز، جا می‌ماند.



«هیچ‌وقت نمی‌فهمی یک قدم، فقط یک قدم، یک‌بار برداشتن پا و گذاشتنش روی زمین چه قدر زیاد و طولانیه، تا زمانی‌که نتونی انجامش بدی». همین یک خط یادداشت مهم‌ترین دلیل من برای نفرت از غریبه‌ای بود که تا آن روز هیچ‌وقت ندیده بودمش و بعد از آن هم دیگر ندیدمش. یک روز کاملاً معمولی؛ لباس می‌پوشی، کوله‌ات را می‌اندازی روی دوشت و به سمت مسیر هرروزه قدم برمی‌داری، می‌روی بنشیننی توی ایستگاه اتوبوس که یک‌دفعه یک ماشین از ناکجاآباد ظاهر می‌شود و به معنی واقعی کلمه، تو را زیر می‌گیرد. حالا، از همان لحظه‌ای که افتاده‌ای وسط خیابان و سرت با خوش‌شانسی وحشتناکی در فاصله‌ی چندسانتی‌متری جدول وسط بولوار قرار گرفته، یک دشمن واقعی، یک سوژه‌ی نفرت‌پراکنی اصیل داری که محال است به کمتر از ریختن خونش کنار همان جدول راضی شوی.



نفرت از کجا سر می‌رسد؟ چطور می‌شود می‌فهمیم از کسی متنفریم؟ گاهی اتفاقی و بی‌دلیل است. صدا، چشم‌ها، حرف‌زدن و حتی راه‌رفتنش نفرت‌انگیز است. گاهی به مرور متنفرمان می‌کنند. چیزهایی می‌بینیم و می‌شنویم که آن موجود می‌شود شر مطلق، فرزند خلف شیطان. گاهی هم نفرت، طرف دیگر عشق است. کسی را دوست داشته‌ایم، ترک‌مان کرده یا ترکش کرده‌ایم و چون دیگر نمی‌توانیم دوستش بداریم، از او متنفر می‌شویم که به نظر من این مورد آخر، مثل تراشیدن اطراف زخم است با چاقو.



دلیل نفرت من اما، هیچ‌کدام از این‌ها نبود. یک دلیل درست‌وحسابی و موجه و همه‌کس‌پسند داشتم. وقتی زیر نور مهتابی سفید اورژانس، دکتر را صدار قسم دادم که راست بگوید فلج شده‌ام یا نه، تا ته قصه را برای خودم چیدم.



Tanager Stairs (1954), Saul Leiter



سیاهی نفرت با من در سرمای پرآشوب تخت ام آرای، در مزه‌ی سوپ آبکی ناهار، در رنگ صورتی دل‌به‌هم‌زننده‌ی لباس بیمارستان، در استیصال محض برای انجام‌دادن کارهای روزمره و حتی در ترجمه‌ها و عشق‌ورزیدن‌های اطرافیانم، عمیق و غلیظ‌تر می‌شد. من، سنگینی نفرت شخصی‌ام بودم. حتی وقتی دوباره راه افتادم و زندگی‌ام آن‌طور که فکر می‌کردم زیر و رو نشد و دوباره تا حد زیادی به وضعیت سابق برگشت، من هنوز نفرت از آن راننده و آن روزها را در خودم داشتم. سر هر چهارراه، روی هر خط عابر پیاده و در هر تجربه‌ی سرعت بالای صد کیلومتر بر ساعت، چیزی در من می‌جوشید که باعث می‌شد دست‌هایم مشت شوند و نفسم بند بیاید.

از این نقطه به بعد، با پاهایم خداحافظی می‌کنم، زندگی‌ام زیر و رو می‌شود و چون دیگر کارهای سابق را نمی‌توانم انجام دهم، نفرت‌ورزی تمام‌وقت را انتخاب می‌کنم. سناریوهای قتل‌راننده با اسباب و اشیاء گوناگون را می‌نویسم و چاپ می‌کنم. تمام ناسزاهای جهان را از پنج زبان زنده‌ی دنیا ترجمه می‌کنم و به‌ترتیب حروف الفبا پست می‌کنم در خانه‌اش. و وقتی هیچ‌کدام این‌ها آرام‌نکرد، صبر می‌کنم تا نیروهای ماورایی، انتقامم را بگیرند.



چرا تقدیر باید انتقام ما را از کسی که از او متنفریم بگیرد؟ اصلاً توی این دنیای شلوغ که آدم‌ها هر روز می‌توانند از یک نفر جدید متنفر باشند، تقدیر چطور می‌تواند واسطه‌ی اعمال نفرت شود؟ آن روزها گیج و منگ‌تر از آن بودم که دو دو تا چهارتای منطقی انجام دهم و بفهمم که سرنوشت اگر هم قدرتی برای اعمال نفوذ در زندگی ما داشته باشد، اساساً وارد مقوله‌ی انتقام‌گیری نمی‌شود و جادوی الفاظ نفرینی، پشت درهای هاگوارتز، جا می‌ماند.

حتی وقتی دلایل کاملاً موجه برای متنفر بودن داری، از آن دلایل‌ها که هرکس می‌شنود؛ می‌گوید: «آره خب، حق داری خیلی سخته»، ادامه‌دادن زندگی با نفرت، اصلاً کار ساده‌ای نیست. **نفرت، سنگینت می‌کند و مثل یک جوهر سیاه غلیظ، پخش می‌شود در ریه‌ها و هربار که نفس می‌کشی چیز جدیدی برای متنفر بودن پیدا می‌کنی.**



همیشه از مارهای مار و پله متنفر بودم. حالا احساس می‌کردم نیش خورده‌ام و درست در جایی که فکر می‌کردم به آخر بازی نزدیکم، کسی هُلَم داده در سرازیری. حالا، وقتی افتاده بودم پایین و باید دوباره و بدون فکر کردن به پوچی سیزیف وار زندگی، خودم را تا بالای قله می‌کشاندم، سنگینی نفرت، واقعاً بار اضافه بود روی شانهایم.

من، مثل آن لحظات انیمیشن‌ها که دیوها و هیولاها می‌فهمند بد بودن تنها راه مواجهه با جهان نیست و دریچه‌هایی از پروانه و گل به روی‌شان باز می‌شود، تصمیم گرفتم نفرتم را زمین بگذارم، عدم قطعیت پدیده‌ها را بپذیرم و قبول کنم معنی تصادف، همان است که در فرهنگ لغت تعریف شده: «روبه‌رو شدن؛ به‌صورت غیرمنتظره با کسی یا چیزی برخورد کردن». فهمیدن این‌که در اتفاقات غیرقابل‌پیش‌بینی، ممکن است یک روز مقصر باشی و روز دیگر قربانی. **مدت زیادی برایم طول کشید اما همین فهم ساده، مانند یک توده ابر سفید، سیاهی نفرتم را در خودش حل کرد.**



من با تمام احترامم به ساکنان مجمع‌الجزایر خشک و تیره‌ی نفرت، می‌خواهم بگویم متنفر بودن، قبل از آن‌که مسئله‌ای در مورد سوژه‌ی نفرت باشد، چیزیست درون خودمان. خود ما که وسط این دنیای آشوب‌زده‌ی بی‌قاعده‌ی پر از تصادف، گیر افتاده‌ایم و برای یک نفس عمیق راحت، چاره‌ای نداریم جز پذیرفتن، کنار آمدن و رها کردن. ■







تنفر جزو احساسات ممنوعه است. باید جلوی بروزش را گرفت؛ مخصوصاً
وسط خیابان.

لذت دست به یقه شدن با نفرت

سعیده ملک زاده | کارشناسی ارشد علوم و محیط زیست ۱۴۰۲



همیشه در عمیق‌ترین روابطم، جای کوچکی برای نفرت کنار می‌گذارم. به نظرم در رابطه‌های مستحکم و ماندگار، بالأخره یک‌روز سر و کله‌ی خشم و تنفر هم پیدا می‌شود. اگر این دست‌انداز را با موفقیت رد کنم، دیگر می‌افتم توی سراسیمگی. دوستی‌های همیشه گل‌وبلبلی که تنها احساسات مثبتم را قلقلک می‌دهند، عمدتاً ناپایدار و زودگذرند. **در روابط مهم زندگی، معمولاً رد پای احساسات سیاه و کریه به چشم می‌خورد.** فکر می‌کنم احساسات منفی، بهایی دردناک اما واقعی برای عمق پیوندها هستند.

صمیمی‌ترین دوستی ده‌ساله‌ام با دعوا شروع شد. یکی از قدیمی‌ترین دوستان دبیرستانم، در ابتدا تنها برانگیزاننده‌ی حسرت و حسادتم بود. در یکی دیگر از امن‌ترین روابطم، بارها دعوا و اختلاف‌نظر حسابی داشتیم. هنوز هم وقتی به یاد آن درگیری‌ها می‌افتم، دوباره می‌خواهم خفه‌اش کنم. خوشبختانه از طرف او اجازه‌ی داشتن چنین حسی را دارم. بدون ابایی به خودش هم این چیزها را می‌گویم. به نظرمان منطقی‌ست اگر تمام اجزای افکار و شرایط یک‌دیگر را چابپلوسانه ستایش نکنیم. به احساسات به چشم اطلاعات نگاه می‌کنیم. صمیمیت با کسی که قابلیت مورد تنفر و غضب واقع شدن را داشته باشد، برایم واقعی‌تر است. تا قبل از آن‌که توسط خودش مکدر و عصبی شوم، او مملو از محبت و حمایت و زیبایی‌ست. اما این بت معصوم در نهایت یک روز با خشم و رنجش، جلوی چشمانم خرد و خاکشی می‌شود. تکه‌های دل‌خراش روی زمین را جمع می‌کنم. تکه‌هایی عاری از کمال بت روزهای اول آشنایی. **اگر باز هم بتوانم دوستش بدارم، رابطه‌ی امن و دنجم تضمین شده است؛ رابطه‌ی امنی با مجوز بروز صادقانه‌ی دیدگاه‌های نامتعارف و متفاوت.** به قول ملانی کلاین: «ما برای عشق ورزیدن نیازمند آن‌ایم که در امنیت نفرت بورزیم.»



البته در اکثر روابط اجتماعی یاد گرفته‌ام این خشم و انزجارم را در خفا نگه دارم؛ تا لبه‌های تیز کلمات گاهی بی‌رحم، احتمال ادامه‌ی آن رابطه را خدشه‌دار نکند. اکثراً ظرفیت کافی برای تجربه‌ی هم‌زمان مهر و کین را کسب نکردیم. انصافاً هم پذیرش توامان مخلوط احساسات کار سختی‌ست. ولی همین هست که هست.

می‌توان نپذیرفت و مستاجر آواره‌ی زندگی این و آن شد.

من و او پذیرفته بودیم. در آخرین دعوای‌مان که اتفاقاً در ملاءعام رخ داد، در پارکی راه می‌رفتیم. در حال جنگ‌وجدل ماهرانه‌ای بودیم. **جای زخم‌های یک‌دیگر را می‌دانستیم و استادانه تلاش می‌کردیم در عین قدرت‌نمایی خیلی هم به طرف مقابل سخت‌نگیریم؛ که بین می‌توانم چه کارت کنم؟! اما نمی‌کنم!** صدای حرف‌زدن‌مان به‌نظر من بلند بود. نگاه‌عابران برایم سنگین بود. بالأخره حرفی که نباید را کویاند توی گوشم. همان‌جا وسط خیابان ایستادم. بهت‌زده و ناامید به او نگاه می‌کردم. قرار بود باهم به دورهمی دوستانه‌ای ملحق شویم. ولی دیگر نمی‌خواستم جایی باشم که او هم قرار بود به حضور نفرت‌انگیزش ادامه دهد. به احتمال زیاد نه‌تنها زورم به خودش نمی‌رسید، بلکه سرریزی‌ام از انزجار، دامن‌گیر این و آن می‌شد. گفتم: «من نمی‌آم. خودت برو.» گفت: «باشه.» و بدون این‌که لطمه‌ای به سرعت و ریتم حرکتش وارد شود، رفت.



به او حسودی‌ام می‌شد. به قطعیت قدم‌هایش و به صدای به‌نظر من بلندی که در خیابان معذبش نمی‌کرد. حس‌رتم تبدیل به خشم شد. خشم تبدیل به استیصال و کلافگی و همه‌ی این‌ها منتهی به نفرت از او. خشم مثل یک زخم دردناک معمولی بود. احساس می‌کردم ماجرا به‌طرز ناعادلانه‌ای جلو می‌رود و طبعاً خشمگین شدم. اما نفرت دردناک‌تر بود. **مثل این بود که دقیقاً جای جراحت زخمت را بسوزانند و تو خشمگین و طلبکار دستت را عقب بکشی.** درد خفقان‌آوری داشت. خفقان‌آور بود چون تنفر جزو احساسات ممنوعه است. باید جلوی بروزش را گرفت؛ مخصوصاً وسط خیابان. در آن لحظه تنفر داشتن از او، درست‌ترین

کار ممکن بود ولی بقیه نباید این را می‌فهمیدند. بهتر بود برای برون‌ریزی آن درد پیچیده به جایی پناه می‌بردم. خانه، پناهگاه راحتی نبود. خسته و زخمی برگشته از جنگ تن‌به‌تن کلمات، حق برافروختگی نداشتم. برخلاف عشق که انحصارطلب است، با نفرت موضعی که درگیرش بودم، دلم می‌خواست شریک و هم‌تنفر پیدا کنم اما این کار باید بدون هیچ نشانه‌ای از بغض و خشم انجام می‌شد. مثل یک دختر بالغ و منطقی. پس از آن روز هم حق دوست‌داشتنش از من سلب می‌شد. از پس این قواعد بر نمی‌آمدم و این احساس ناتوانی، حالم را بیشتر از خودم بهم می‌زد.



راه‌پله‌های سوت‌وکور پایانه‌ی اتوبوس‌ها گزینه‌ی معقولی بود. می‌شد ساعت‌ها آنجا نشست و نگران باید و نبایدهای رهگذران نبود. سراسیمه و بغض‌آلود، با نقاب «اصلاً هم درد نداشت»، خودم را به آنجا رساندم. روی پله‌ها نشستم و گریه کردم. بیزار بودم؛ بیزار از خودم و قدرتی که به او داده بودم. بیزار از او که یک‌بار هم پشت‌سرش را نگاه نکرد و بی هیچ تعللی رفت. بیزار از خودم که نمی‌توانستم احساساتم را کنترل کنم. نمی‌توانستم منطقی باشم و بیزار بودم از او که هنوز هم دلایل زیادی برای دوست‌داشتنش داشتم. «دژم» یک کلمه‌ی فارسی اصیل است به معنی کسی که هم‌زمان خشمگین و غمگین است. کسی مثل من با چشم‌های قرمز و دندان‌های بهم فشرده روی آن پله‌ها. گریه‌هایم که تمام شد، آینه را درآوردم. با آن وضع نمی‌شد از پله‌ها بیرون زد. کسی نباید می‌فهمید که من آن‌قدر شکننده‌ام. آخر احساساتی بودن نوعی ضعف محسوب می‌شود. هر روز طیف متنوعی از آن‌ها را تجربه می‌کردم. این را هم می‌دانستم که بقیه هم همین‌طورند. اما بروزش جایز نیست. هرچه میزان دردناک بودن و پیچیدگی‌اش بیشتر، بروزش نامتعارف‌تر. این قواعد را در همان کودکی یاد گرفتم. من بچه‌ی خوش‌احساسی بودم؛ یعنی همان قدر که راحت قهقهه‌ام در می‌آمد، اشکم هم دم‌مشکم بود و خشمم هم فوران می‌کرد. آن موقع بدون هیچ ابایی شدیداً بروزشان می‌دادم. مثل هر کودک دیگری، سوگیری ذاتی برای نمایش احساسات خالص و صادقانه‌ام داشتم. اصلاً از همین طریق نیازهای اولیه‌ام برآورده و بقایم حفظ می‌شد. روزه‌روز دایره‌ی واژگانم برای بیان احساسات بیشتر، به‌همراه سنم بیشتر و بیشتر می‌شد. احساساتی که تلاش می‌کردند به وقایع بیرون و درونی‌ام معنا بخشند و توضیح‌شان دهند. اما پذیرش اطرافیان و در نتیجه تمایلم برای بروز آن‌ها کمتر و کمتر می‌شد.



کم‌کم به لطف ابراهیم‌های رایج تربیتی یعنی ترس و تحقیر و کمی هم تشویق، یاد گرفتم احساسات را دست‌چین کنم. **خوب‌های‌شان را بهتر بود مبالغه‌آمیز بروز دهم و بدها را حتی‌الامکان سرکوب و خاموش کنم.** مثلاً گریه نکنم. حداقل دیگران گریه‌هایم را نبینند. بابت این دستاورد هم یک آلبوم عکس جایزه گرفتم. آلبومی که می‌شد تمام

صفحاتش را با عکس‌های خندان پر کرد. من کمتر از قبل عصبانی و ناراحت و هراسان نمی‌شدم. فقط سرکوب‌شان می‌کردم. گاهی سردرد می‌گرفتم. گاهی کابوس‌های وحشتناکی می‌دیدم. گاهی هم برای چیزهایی گریه‌ام می‌گرفت که هیچ‌جوره گریه‌دار نبودند. احساسات، کلمه نبود که جلویش را بگیرم. مثل عطسه غیرقابل کنترل بودند. روانم بالأخره از فشار تنش‌ها ملتهب می‌شد. شاید فوبیای احساسی یا هراس از احساس بود. فوبیا یعنی ترس نامعقول یا نفرت شدید از چیزی و *feeling phobia* به‌نوعی نفرت شدید از احساساتی مثل نفرت است. از بین تمام فوبیاهای عجیب‌وغریب، اولین بار که با فوبیای احساسی مواجه شدم، برایم غم‌انگیز و ملموس بود. ملموس بود چون تجربه‌ی احساسات منفی ممنوعه -مثل همین تنفر- واقعاً هراس‌آور است. باعث می‌شود خودت را سرزنش کنی، از خودت به‌خاطر چنین افکار تاریک و خبیثانه‌ی ناامید شوی و حتی از این خود منزجرکننده‌ات متنفر باشی. در تمام این مدت هم همان نقاب «اصلاً هم درد نداشت» از روی صورتت جم نخورد.



عدم امکان ابراز احساسات به اندازه‌ی کافی آزاردهنده است اما تصور عدم وجود ابزاری برای این ابراز، وحشتناک است. باین حال زبان‌هایی وجود دارند که هیچ کلمه‌ای برای ابراز احساسات درشان وجود ندارد! زبان‌های تبتی، تاهینی، بیمین کوسکوس‌مینی، چاووانگی یا ساموآیی از این جمله‌اند. اصلاً منطقی نیست اگر فکر کنیم که آن‌قدر همه‌چیزشان سیتماتیک است که مثل ربات‌ها نیازی به احساسات ندارند. بعید است که چون کلمه‌ای برای توضیحش ندارند آن را تجربه نکنند. فقط به آن‌ها اعتراف نمی‌کنند؛ چراکه به قول داروین «تقاضای توجه داشتن به احساسات یک ضرورت است، نه یک انتخاب.» ولی خب ما هم که خروار خروار کلمه داریم برای بیان احساسات‌مان، انتخاب کردیم سرکوب‌شان کنیم. تصور کنید در همین زبان انگلیسی حدود دوهزار کلمه به احساسات اشاره می‌کنند. از بین این دوهزار کلمه، ۵۰ درصد را احساسات منفی، ۲۰ درصد احساسات خنثی و ۳۰ درصد را احساسات مثبت تشکیل داده است. کسی چه می‌داند؛ شاید این فشار و تابوی اجتماعی بازمانده از گذشتگان، که مانع بروز احساسات منفی‌مان است، باعث شده در تنهایی بیشتر برای بیان‌شان دست‌وپا بزنیم.



ماحصل این گلاویزی نیز، پیدایش کلماتی بیشتر برای توصیف احساسات منفی در دنیای مکتوب‌مان شده است. می‌گویم دنیای مکتوب چون به‌نظر در روزمرگی‌ها اتفاقاً بیشتر از احساسات مثبت یاد می‌کنیم بدون توجه به

این‌که سرکوب دائمی احساسات منفی و تظاهر به احساسات مثبت قلبی، شاید در تقلیل شدت افشای آن‌ها موفق عمل کند، اما عوارض خفیف و البته طولانی‌مدت‌شان کاملاً قادر به فروپاشی روان ملتهب‌مان است. البته همین تلاش نامحسوسی که برای توصیف احساسات افسارگریخته منفی در پشت صحنه داشتیم هم قابل ستایش است. نام‌گذاری تعداد بیشتری از این دست‌اویزهای مغز برای تفکیک و درک عواطف، واکنش‌های‌مان را تعدیل کرده است. جایی می‌خواندم که تحقیقات نشان داده صحبت کردن درباره‌ی احساسات منفی مثل ترس، یک جورهایی رام‌شان می‌کند و ما را به موضع قدرت و تسلط باز می‌گرداند. با این اوصاف احساساتی‌بودن، منطقی به نظر می‌رسد. با کمال اطمینان در را به روی مهمانان ناخوانده‌ات باز می‌کنی. می‌آیند کارشان را می‌کنند و می‌روند. می‌دانی با هر درآغوش کشیدنی، دست به یقه‌شدنی هم انتظارات را می‌کشد. بهای لذتش همین کبودی‌هاست و من فکر می‌کنم که آن آغوش‌ها به این کبودی‌ها می‌ارزد. ■





| Neil (with Migraine), 1925, Edward Weston

نفرت‌های ریشه‌داری که از گذشته‌های دور به دندان کشیده می‌شود، یک چیز را می‌برد روی دور تند: فساد تدریجی قلب.



خیلی خوب خاطر من مانده اولین بار کجا و تقریباً توی چه سن و سالی حس کردم نفرت دارم. بعدها فهمیدم که داشتم روی ساحل ماسه‌ای راه می‌رفتم که ردش هیچ وقت پاک نمی‌شود. با یکی از خاله‌هایم بودیم و داشتیم از خانه‌ی مادربزرگم که آن‌سر دنیا بود برمی‌گشتیم. توی راه شنیدیم به مادرم گفت بچه‌هایت مثل نخورده‌ها غذا می‌خورند. حتی یاد من مانده از لفظ «هار» هم استفاده کرد؛ مثل سگِ هار و این کلمه توی آن لحظه تبدیل شد به پتک بزرگی و کوبیده شد توی فرق سرم. فکر می‌کنم سیزده یا چهارده سالم بود که حس کردم خاله‌ام قلاده‌ی سگی که من را به او شبیه کرده بود، باز کرد و فرستادش سمت من. مادرم سکوت کرده بود و من شروع کرده بودم به فکروخیال و خودخوری. در ضمن، این اولین باری بود که حرص می‌خوردم، جوش می‌زد. مطمئنم قبلش تک‌وتنها احساسی شبیه به این را تجربه نکرده بودم. تازگی داشت و غیرقابل تحمل بود. سگ آرام داشت پنجه می‌کشید که قورتش دادم و رفت نشست سر جایش و بعد هم به سلامتی جای جدیدش مدام پارس می‌کرد. آن‌زمان دوستی داشتم که هرکاری می‌کرد، مادرمش می‌گفت: «داری بزرگ می‌شی»، اگر با مشت می‌کوبید توی صورت کسی، اگر ایستاده می‌رفت توی دست‌شویی مدرسه می‌شاشید، اگر با آمپول پر از آب از توی بالکن خانه‌شان روی سر رهگذران آب می‌ریخت، مادرمش می‌گفت داری بزرگ می‌شی و من هم آن لحظه با خودم گفتم: «داری بزرگ می‌شی». بیشتر از هر چیز از قوت

او وضعف خودم رنج می‌بردم. برای گفتن این جمله هیچ تردیدی به خودش راه نداده بود. ضعف مادرم هم بیشتر آزارم می‌داد. حال و هوای تازه‌ای بود. با یک جمله، در یک لحظه، با یک اظهار نظر چیز تازه‌ای شکاف خورد و ترشح کرد. بعدها فهمیدم حتی با یک نگاه، یک حرکت اضافه، برداشتن سه تا ته‌دیگ به جای یکی، قلقلک دادن بی‌مورد جلوی مهمان‌ها، نوسیدن دست پدرشور جلوی بقیه‌ی عروس‌ها هم این نفرت، به‌هراندازه‌ای شکل می‌گیرد. حالا دارم فکر می‌کنم این نفرتم چیز مبتدلی بود یا واقعاً باید جدی‌اش بگیرم؟ به هر حال دلم می‌خواست چیزی بگویم که نگفتم. خیلی دلم می‌خواست ولی ماند. بیشتر داشتم به جزئیات غذا خوردن و سفره و آدم‌ها و نگاه‌های شان دقت می‌کردم. این که چه خبطی یا چه رفتار ناشایستی از من سرزده بود که در نظرم به سگ‌ها شباهت پیدا کرده بودم و تازه آمده بود این را با همین تک‌جمله گذاشته بود کف دست مادرم. من به اجبار گرفتار حسی شده بودم که نمی‌دانستم چیست، نمی‌دانستم می‌تواند چه بلایی سر آدم بیاورد. مادرم هم نمی‌دانست که دارد روی چه چیزی چشم می‌بندد. حالا هم احتمالاً یادش نیست و اگر این متن را بخواند با خودش می‌گوید اصلاً اتفاق خاصی نیفتاده و دارم زیادی شلوغش می‌کنم.

یک شب تا صبح به این فکر می‌کردم. نطفه‌ی نفرت خیلی زود و با کوچک‌ترین مصالحی جا باز کرده بود و شکل گرفته بود. **شبیه ساختمان قناس‌دار چندطبقه‌ی غیرقانونی که یک شبه از ترس شهرداری بالا رفته بود و همسایه‌ها صبح با آدم‌های تازه‌ای روبه‌رو می‌شدند که باید تحملش می‌کردند.** باید تصور می‌کردند این ساختمان از اول بوده، وجود داشته. اما نمی‌شد و بدتر این که، این سازه سال به سال محکم‌تر می‌شد و قدمت پیدا می‌کرد. حتی بزرگ‌تر و زیباتر و مجلل‌تر می‌شد.



حسم بعد از شنیدنش این‌طور بود: انگار لاشه‌ی فاسدشده‌ی هزاران گریه‌ی سوخته را دفن کرده باشی توی لایه‌های خودت. یازده سال پیش بود به‌گمانم. پیش برادرانی کار می‌کردم که طلاساز بودند. متمول و کاربُکن بودند و در عین مهربانی بسیار باهم اختلاف داشتند. دور یک میز سیاه و چرک می‌نشستیم و کار می‌کردیم. یک‌روز توی آن گرمای خفه‌کننده‌ی تابستان نمی‌دانم چه شد برادر بزرگ‌تر که حدود شصت‌سالش بود، سرش را از توی گردنبد فندقی که داشت می‌ساخت بلند کرد، پُک اول را به سیگار تازه‌روشن کرده‌اش زد و به برادر کوچک‌ترش گفت: علی! یادت می‌آد من یه گاری می‌خواستم، یه گاری کوچیک‌ها، بابا برام نمی‌خرید؟ یادت می‌آد؟ **زارزار سرزمین دنبالش راه می‌رفتم و گریه می‌کردم و می‌گفتم تورو خدا برام یه گاری بخر، تورو خدا، اما حتی بر نمی‌گشت پشت سرشو نگاه کنه.** می‌خوردم زمین، بلند می‌شدم، گریه می‌کردم، اما پشت سرشو نگاه نمی‌کرد. چند بود گاری حالا؟ مفت، هیچی نمی‌شد. علی! من پشت سرش هوار می‌زدم. باورت می‌شه بعضی وقتا خواب

این لحظه رومی بینم؟» این جمله‌ها را با نم اشکی که گوشه‌ی چشم‌هایش بود می‌گفت. بغض داشت. گوشه‌ی لبش کفی شده بود. زبانش سفید و رنگش هم پریده بود. مرد شصت‌ساله از خاطره‌ای در نوجوانی‌اش بغض کرده بود. طاقت نیاورده بود و حالا معلوم نبود چطور داشت جلوی همه‌ی ما این را با صدای بلند تعریف می‌کرد. علی هرچه می‌گفت چه چیزها که یادش نمی‌آید یا او هم چیزی نداشت و پولی نداشت و حالا پدرمان اگر این کار را نکرد به جایش هزارتا کار دیگر برای‌مان کرد، ولی به خرجش نمی‌رفت. نمی‌توانست. او تحقیر شده بود و بدتر این‌که، زیر سایه‌ی این تحقیر زندگی کرده بود. نفرت‌های ریشه‌داری که از گذشته‌های دور به‌دندان کشیده می‌شود، یک چیز را می‌برد روی دور تند: فساد تدریجی قلب. بعد مقاومت را در برابر همه چیز آرام‌آرام از دست می‌دهی. کدر می‌شود همه چیز؛ احساس به تاراج رفتگی. نگاهت پر از نفرت، حرف‌های قشنگت، خاطره‌هایت، آلبوم عکس‌هایت، کلاس زبان، کلاس مدرسه. یک لکه سیاه همه‌جا هست. **بعد متوجه می‌شوی حفره‌های زیادی کنده‌ای و پُرشان کرده‌ای. حفره‌هایی که به چاه‌های عمیقی تبدیل شده‌اند. شکاف‌ها، گسل‌ها، رانش‌های فصلی و تو فقط همه را پُر کرده‌ای.** اما کار دیگر به جایی می‌رسد که پروخالی بودن‌شان هیچ اهمیتی ندارد. ول‌شان می‌کنی. تا این‌که متوجه می‌شوی تار می‌بینی. یک چیزی جلوی دیدن چیزهای دیگر را گرفته است. وزنه‌ای از پلک چشم‌هایت آویزان شده است و باید آن‌قدر بیدار بمانی تا روزش برسد. این علامت، فوران کهکشانشان نفرت‌هاست. گلوله‌های مذابی که با سرعت و محکم پرتاب می‌شود و تو دیگر جلودارشان نیستی، هیچ‌کس جلودارشان نیست.



کافکا کتابی دارد به اسم «نامه به پدر». کم‌قصر و گزنده و صریح و دردآور؛ نامه‌ی بلندبالاییست خطاب به پدرش، بدون رودربایستی و در پاسخ به تمام تحقیرها و سرکوب‌های دوران کودکی‌اش. من سال‌ها بعد یک عصر تا شب این نفرت‌نامه را خواندم، یعنی به‌سختی خواندمش و دور این تکه‌اش را خط کشیدم:

«[...از دید خودت، توحق داشتی وقتی دندان‌هایت را به هم فشار می‌دادی و با آن خنده‌ی خفه‌ای که اولین تصورات جهنم را در بچه‌ات بیدار می‌کرد، تلخ و کنایه‌آمیز می‌گفتی: واقعا که جمع خوشگلی دارم!» ریزموج‌هایی که از دل اقیانوس ساخته می‌شوند بالاخره به صخره اصابت می‌کنند. صخره مدام ساییده می‌شود، هر روز و هر روز هزاران بار و روزی می‌رسد که صخره ترک می‌خورد یا دیگر اثری از آن وجود نخواهد داشت. پدر کافکا تمام تلاشش را کرده تا فرزندش مدام به‌تازده شود و بترسد. لابد این‌هم یک جور کار تربیتی بوده اما حالا دیگر نه اقیانوسی وجود دارد و نه سنگی. موج‌های نفرت روی خشکی و ترک‌خوردگی زمین بی‌آب و علفی حرکت می‌کنند که روزگاری پرآب بوده و شفاف. چیزی برای غرق‌شدن وجود ندارد چون

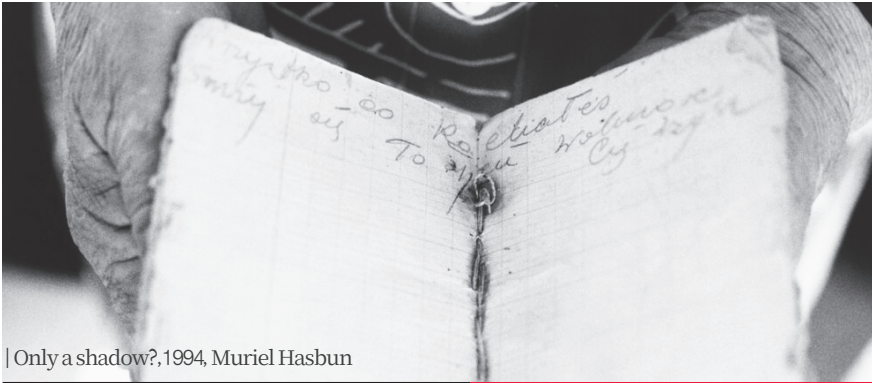
۱- «نامه به پدر». نوشته‌ی فرانتس کافکا. ترجمه‌ی فرامرز بهزاد. نشر «خوارزمی». چاپ چهارم. ۱۳۹۴.

همه چیز غرق است. بالآمدنی درکار نیست. فکر می‌کنم چه چیزهای کوچکی، چه جمع‌های خوشگلی که آدم را تا همیشه پایین نگه می‌دارد. کوچک، آن پشت‌ها، توی کوچه پس‌کوچه‌ها، زیر زخم‌های باز نشده‌ای که یک‌روز رو می‌آید و همه‌ی لایه‌ها را جزغاله می‌کند.



همین چندسال پیش خیلی گنگ و ناروشن و با احتیاط درباره‌ی آن‌روزی که با خاله‌ام از خانه‌ی مادربزرگ برمی‌گشتیم از مادرم سوال کردم. جواب روشنی نداد و حتی گفت که خیلی یادش نیست ولی یک چیز کلی گفت. این‌که خاله‌ام نزدیک بوده زندگی‌اش را به خاطر نداشتن بچه از دست بدهد. در معرض خطر بوده، رو به اضمحلال، در حال نابودی. کم‌کم هر بچه‌ای در نظرش هدفی شده بود برای تسلی خودش. شلیک غیرمستقیم به کوچک‌ترین آدم‌های خانواده. ببیندشان و هر چیزی که به نظرش می‌آمد را بگوید. در نتیجه، بدون هیچ واکنشی می‌توانست هر جور که دلش می‌خواهد درباره‌ی بچه‌ها حرف بزند. تمام عقلای خانواده هم لابد خوشحال می‌شدند که او بالاخره هر چه که باشد دارد نفرتش را توی خانواده‌ی خودش کنترل می‌کند و این یعنی ادامه‌ی زندگی‌اش. مهم‌تر این‌که، آن‌موقع او کم‌کم داشت زندگی بدون بچه را می‌پذیرفت. خاله‌ام اما بعد از بیست و پنج‌سال بچه‌دار شد و حالا همه‌ی ما به طرز وسواس‌گونه‌ای مراقبیم اتفاقی برای بچه‌اش نیفتد. خودش که دیوانه‌وار از بچه‌اش مراقبت می‌کند. دیوانه‌وار کنترلش می‌کند و دیوانه‌وار او را به باد کتک می‌گیرد. گمان می‌کنم زندگی بدون بچه یا با بچه، در هر صورت، آدم‌ها را به شکلی هار می‌کند. ■





| Only a shadow?, 1994, Muriel Hasbun

الهام یوسفی | کتاب فروش و نویسنده آزاد



عاشقانه‌ای برای نفرت!

رفتم برای تعلیق از تحصیل، سبک‌تر از همیشه پس از آن جمله. آن جمله‌ی شکوهمند: من از شما متنفرم.



از نفرت صحبت کردن الحق کار دشواری است. دشوار بودنش هم اساساً به چیزی جز روان بشر مربوط نیست. فروید اگر بود البته تقصیر بیشتر را می‌انداخت گردن تمدن. فهمش سخت نیست. راه دوری نرویم؛ من دفتر خاطراتی دارم از اوان کودکی، لبریز از جملاتی حاکی از تنفر! احتمالاً چون گمان باطلی داشتم که هیچ‌گاه کسی آن را نمی‌خواند، به قول خارجی‌ها کاملاً آنستلی، سیرتاً پیاز زندگی‌ام را می‌نوشتیم. فکر کنید یک کودک ۱۰،۹ ساله که رابطه با نوشتن را تازه آغاز کرده و وسعت کلمات تو می‌مشت‌اش جا می‌شود بخواند روزانه نگاری کند! چه چیزی جز دو سوبه‌ی عشق و تنفر در نوشته‌اش پیدا می‌شود؟ انسان در خالص‌ترین شکل خود در دفتر خاطره‌ی کودکی من خودش را به نمایش می‌گذاشت؛ بی‌ترس، بی‌سرکوب و بی‌تمدن (در آن شکل سرکوب‌گرش). چه کسی را واقعاً دوست داشتم؟ از چه کسی حقیقتاً متنفر بودم؟ کوچک که هستیم این‌ها در معادلات ساده‌ای جا خوش می‌کنند. می‌توانید دفتر خاطره‌ی من را بگیرید و در دو ستون یک جدول ساده، خوب‌ها و بد‌ها را ردیف کنید. معشوق‌ها و منفور‌ها. اما خیال‌تان باطل است. خود من در صفحه‌ی ۲۳ دفتر خاطراتم عاشق کسی هستم که در صفحه‌ی ۳۴ شدیداً از او متنفرم، به دلایل کاملاً پیش‌یافتاده و شفاف‌ی شبیه این‌که عیدی کمی داده یا زیاد از حد خانه‌ی ما مانده و... . منفورترین آدم روز ۲۳ فرودین ۱۳۷۶، در ۴ خرداد ۱۳۷۹ دوست‌داشتنی‌ترین آدم زندگی من است، چرا؟ چون روزی که مامان مشغول سرزنش من بوده یک کلام رو به مامان گفته: «سخت نگیر زهرا خانم!» عجیب است؟! نه نیست، انگار درستش همین است، البته وقتی دختر بچه‌ی ده‌ساله‌ای. بعدتر قصه‌ی عشق و نفرت می‌رود زیر پتوی تمدن.



من سال ۱۳۸۸ دیگر دفتر خاطرات نداشتم. یک دانشجوی بیست و چندساله بودم که سر پر سودایش به سنگ واقعیت زمانه خورده بود. حالا دیگر آن قدر به جهان اعتماد نداشتم تا مثل ده سالگی اش هر آنچه را که عشق و نفرت است به کلمه درآورد و بنویسد. پس بی آن که بدانم خرده نفرت‌ها را روی هم انباشت، نفرتی از پی نفرتی. محصل سال‌ها زیستن در دایره‌ی زیبا، شکوهمند و پر از ادب و نزاکت تمدن همین انباشت نفرت بود.

عشق؟ بله گه‌گداری لابه‌لای آن خرده تیغ‌های نفرت تکه‌حریری از عشق هم بود اما نه چنان که تیزی و زهر آن تیغ‌ها را بزداید.

پایان دوره‌ی کارشناسی بود که در اتاق مدیرگروه را باز کردم و رفتم داخل. برای بار صدم احضار شده بودم تا بابت پاره‌ای از مسائل توضیح دهم. توضیح که نه، معذرت بخواهم. مدیرگروه به این استنتاج‌های زودبزه زود هم راضی نبود. پایم به کمیت‌های انتظامی هم باز شده بود و به من گفته بودند آب از کجا گل است. اصلاً مهم نبود که چه اتفاقی افتاده. می‌خواهم بگویم مسئله‌ی بعدی از هر آنچه روی داد مهم‌تر بود. من پس از سال‌ها دوری از دفتر خاطرات، آن روز ظهر، دقایقی از ساعت دو گذشته، در لحظه‌ی خروج از اتاق، پس از تجربه‌ی پرفشار آن گفت‌وگوی عقیم، لحظه‌ای برگشتم - درست مثل فیلم‌ها - زل زدم توی چشم‌های مدیرگروه و گفتم: «آقای دکترا من سال‌هاست این قدر از کسی متنفر نبوده‌ام که از شما متنفر هستم.»

ورفتم....

رفتم برای تعلیق از تحصیل، سبک‌تر از همیشه پس از آن جمله. آن جمله‌ی شکوهمند: من از شما متنفرم.



دراز کشیده‌ام روی مبل. به کتاب‌خانه‌ام نگاه می‌کنم و رد نفرت را در شاهکارهای ادبیات جهان دنبال می‌کنم. ما چقدر به نفرت می‌دوینیم؟ اگر نفرت نبود، جنایت و مکافات خلق می‌شد؟ هیچ وقت ما دیمیتری برادران کارامازوف را درک می‌کردیم اگر تنفیری شبیه او را تجربه نکرده بودیم؟

تنفر هم مثل عشق و خشم سرچشمه‌ای ناتمام برای خلق است. ادبیات به تنفر وام‌دار است؛ تنفر از شر، تنفر از جنگ، تنفر از بی‌عدالتی. در «گفت‌وگو در کاتدرال» ماریو بارگاس یوسا، از همان جمله‌ی اولش، راوی تنفر است: «از درگاه لاکرونیا سانتیاگو بی‌هیچ عشق به خیابان تانکا می‌نگرد...» بی‌هیچ عشق و پر از نفرت به جهانی که آدم‌ها ساخته‌اند. چرا راه دور برویم؟ ادبیات وطنی هم پر است از نفرت؛ نفرت از استبداد، نفرت از نابرابری، نفرت از تحجر خشک و خشن. **ما حتی وقتی عاشقانه می‌نویسیم مشغول انزجاریم؛ انزجار از آنچه هست و ساختن جهانی که نداریمش.** شاید آن جهان ساخته شده با کلمات، آن جهان دروغین، زهر این جهان واقعی پر از انزجار را بزداید. ■



اسکاتسی از فیلم La Haine (۱۹۹۵)

یاد گرفتم دست از هراس بردارم و نفرت پراکنی کنم

متین کیانپور | هنرجوی سینما



یاد گرفتم دست از هراس بردارم و نفرت پراکنی کنم



هر اقدامی برای نوشتن، تلاش من است برای به کف آوردن نور چیزهایی که عمری در دستانم، بی اطلاع از تالکوی مبهمشان، نادیدهشان می‌انگاشتم و به جای آن‌ها الهامات آسمانی را انتظار می‌کشیدم. به قول دیوید فاستر والاس «واقعیت‌های بدیهی و در دسترس و مهم، معمولاً همان‌هایی هستند که دیدن و حرف زدن درباره‌شان از بقیه سخت‌تر است».

و چه چیزی سخت‌تر از حرف زدن درباره‌ی آن بخش تاریکی که بر آن نقابی کشیده‌ای و در خیالات خلوتت هم حضورش را می‌زدایی؟

نقاب‌ها را کنار می‌کشم و در نقطه‌ی عمیقش به دنبال تصویری برای شروع می‌گردم، اما خبری از تصویر نیست که گرمای طاقت‌فرسای خردادماه به‌یادم می‌آید و دل‌درد صبح‌گاهی از پس استرس امتحان آن روز. عنوان امتحان ریاضی در ردیف ابتدایی برنامه‌ی امتحانی‌ای که در حیات مدرسه، زیر نور سوزاننده‌ی خورشید یازده صبح گرفته بودم چشمک می‌زد و به نجوا سرنوشتم را پیش‌گویی می‌کرد.

۱- این هم مثالی دیگر، دیوید فاستر والاس، ترجمه‌ی معین فرخی، نشر اطراف.

دلم می‌خواست مقداری از آن فرمول‌های کذایی را مرور کنم، اما فکرم پیش فیلم دیشب بود. آن روزها مثل این روزها فکر و ذکرم سینما بود. ضروری‌ست اضافه کنم و بگویم که عمیقاً انسان خیال‌بافی هستم و اصلاً به‌همین دلیل، سینما را پنهان‌دهام و هر کجا که واقعیت غیرقابل تحمل شود، این دو پناهگاه مقصدم خواهند بود. سینما، فرزند خیال است و خیال معجونی شفاف‌بخش. آن روز هم وقتی به‌صف شده و منتظر ورود به مهلکه بودیم، شروع کردم به ساخت تصویری محال از سوال‌هایی که از اداره می‌آیند، قبل از برگزاری امتحان پرینت گرفته می‌شوند، در دفتر مدیر روی هم تلنبار می‌شوند و حتماً پاسخ‌نامه‌ای برای راهنمایی تصحیح‌کننده وجود خواهد داشت. در خیالم آهسته و آرام وارد دفتر مدیر می‌شدم، پاسخ‌نامه را می‌ربودم و می‌رفتم سر جایم می‌نشستم. برگه‌ها که می‌رسیدند به‌راحتی مشغول واردکردن پاسخ‌ها در برگه‌ام می‌شدم که آن قطب‌ساز مخالف‌فرزنده‌م، دست جناب معلم ریاضی را که خودش قرار بود برگه‌ها را تصحیح کند به مچ دست من در حین تقلب پیوند زد. به خودم آمدم و دیدم که به برگه‌ی سفید خیره شده‌ام و چند دقیقه‌ای از آغاز امتحان گذشته است. خودم را جمع کردم و دست‌وپا شکسته چیزهایی نوشتم که همان‌ها خطر تجدید را دور کردند.



روزها گذشت و باقی امتحانات هم به‌پایان رسیدند، اما فکر آن روز از سرم بیرون نمی‌رفت. با دانش نصفه‌ونیمه‌ای که از مطالعه‌ی فیلم‌نامه‌های معروف تاریخ سینما بعد از مدرسه در کتابخانه‌ی عمومی به‌دست آورده بودم، آن خیال‌بافی سر جلسه را دست‌مایه‌ی نگارش فیلم‌نامه‌ای کوتاه قرار دادم و تا یکی دو سال بعد که کتاب‌های مختلف فیلم‌نامه‌نویسی را مطالعه می‌کردم و فیلم‌های بیشتری می‌دیدم، مدام دستخوش تغییر می‌شد و روزبه‌روز پخته‌تر. هرچقدر که سال‌های بعد سخت‌تر می‌گذشت، بالطبع فیلم‌نامه‌ی مذکور هم طولانی‌تر و شعاری‌تر می‌شد. ماده‌ی خام نوشتنم، نفرت بی‌حد و حصرم از مدرسه بود؛ از محیطی که خود حقیقی‌ام را درونش محصور می‌دیدم و با نوشتن بود که آزادی‌ام را بازمی‌یافتم. هر اتفاق ناخوشایندی، ذوقم پرورش می‌داد و حضورش دست‌مایه‌ای بود برای بهتر نوشتن.

هرچه به سال‌های پایانی تحصیل نزدیک‌تر می‌شدم، مشکلاتم بیشتر و فیلم‌نامه‌ام هم همراه من بزرگ‌تر می‌شد. نامش را گذاشته بودم «قبول خرداد». در آن برهه‌ی به‌خصوص، روزگار چنان قاعده را از حضور ما مستثنی می‌ساخت و به‌قدری سنگینی‌اش را تحمل‌ناپذیر می‌نماید که کم‌نمانده بود «قبول خرداد» به فیلم‌نامه‌ای بلند تبدیل شود.



بی‌هیچ کم‌وکاست معترف می‌شوم، گویی نیرویی برتر ناظریم باشد و در محضرش حاضر باشم؛ در انتخاب رشته، مرتکب اشتباهی مهلک شدم؛ تجربی را انتخاب کردم. سال تحصیلی آغاز شد و اوضاع از همان ابتدا چنان وخیم بود که حتی نمی‌شد آن تنفر ریشه‌دوانده و غصه‌های بی‌قصه را بر سر فیلم‌نامه‌ی بینوا خالی کرد. دوباره تلخی و دوباره دست‌مایه‌هایی که این‌بار هیچ قلمی یارای نوشتن‌شان را نداشت. روزها به دشواری یک تبعیدی در سیبری یا هر نقطه‌ای از زمین که روزگار مردمانش سخت باشد می‌گذشت، تا این‌که ستاره‌ی دنباله‌داری در آسمان پدیدار شد و با نوایی معجزه‌گون، ما را از شر کابوس‌های تکراری نجات بخشید و ره‌آوردش رهایی‌ی کمیابی بود و خوابی زمستانی را بر ما ارزانی داشت. استراحتی در آسودگی، به‌موازای واهمه‌ی قرنطینه‌های گسترده و مرگ‌ومیرهای پُرشمان؛ انسان‌ها به‌سان اعداد و جان‌هایی فروکاسته به آمار و ارقام؛ شیوعی ناگهانی، مورد غضب کتاب‌های آموزش فیلم‌نامه‌نویسی.



زمان باقی‌مانده‌ی اسارت، به دوری و دشمنی طی شد تا فرصتی را فراهم آورد برای رفتن به خلاف مسیر مورد وثوق والدین: «پیگیری علاقه در کنار پزشکی.» تمام نقشه‌های‌شان نقش بر آب شد تا برابیم شهادتی به ارمغان بیاورد، که حاصلش شد رفتن به کلاس‌های آموزش هنر هفتم، آن گوهر یگانه، آن روشنای بلند، که کل مسیر را تاب آورده بودم، تنها و مسلح به نور امید اغواگرش. میزان اعتقاد اساتید به عمل‌گرایی چنان بود که در همان جلسه‌ی نخستین سر از صحنه‌ی فیلم‌برداری درآوردیم و تا هفته‌ی بعدش، علاوه‌بر آن‌که فیلم مذکور را آماده‌ی نمایش می‌کردیم، هر کدام از شاگردان کلاس، می‌بایست فیلمی را به‌مددِ تلفن همراه و مؤلفه‌های مشخص شده از جانب جناب استاد، می‌ساختیم.



تا شش یا هفت ماه بعدش، وضعیت به همین منوال، گذر ایام را بر وفق مراد قرار می‌داد و بالاخره آن روزهای سخت و شیرین، آن روزهای پر از درس و خاطره، آن روزهای سپید آزادی همچون روزهای سیاه اسارت به‌پایان رسید و اینجا بود که می‌بایست به‌عنوان پروژه‌ی پایان دوره جهت دریافت مدرک نهایی، فیلم‌نامه‌ای ارائه می‌دادیم و با مشورت استاد راهنما، از مراحل مختلف تولید عبور می‌کردیم تا این تجربه‌ی جادویی آن چنان که با ساخت فیلمی گروهی آغاز شد، با ساخت فیلمی توسط خودت به‌پایان برسد. از این قرار بود که فیلم می‌بایست شخصی می‌بود و بیش از هر چیز به خودت مربوط. نه که این اصل را به‌عنوان قانونی وضع کرده باشند، بلکه سختی‌ها و مشقت‌های فراوانی در آنجا نهفته بود که جز این ویژگی‌ها، ماهیت پروسه‌ی پیچیده را پوچ جلوه می‌داد و زحماتت را ببه‌وده به‌نظر می‌آورد. همان‌جا بود که «قبول خرداد» از گوشه‌ای سر برآورد و زحمات چندساله‌ام هرچند که با خامی همراه بود و در مسیر مورد پذیرش قرار گرفتن برای ساخت، به کل مورد بازنگری و تغییر قرار گرفت، اما روح فیلم باقی بود. روحی اسیر که نفرینی توام با نفرت بر هر آنچه محصوریت و محدودیت باشد می‌فرستاد و از هر مجرا، نوای رهایی و آزادی فریاد می‌زد.



پروسه‌ی پیش‌تولید و انتخاب بازیگران آغاز شد. **قصدم بر این بود که شخصیت معلم ریاضی، به رسم ملودرام‌های آبکی، تصویری حقیقی از شرارت باشد که دست‌آخر به دست دانش‌آموز شجاع و عصیانگر، مورد تنبیه قرار می‌گیرد و تمام کاسه‌وکوزه‌ها بر سرش می‌شکند؛** دانش‌آموز قصه‌ی ما قبول خرداد می‌شود و معلم شیطان‌صفت، گیر می‌افتد تا گرفتار نفرین ابدی ما بر این مرگ‌خواران بی‌رحم انسان‌نما، این جلادان خلاقیت و پاسبانان آزادی شود. اما لحظه‌ای دست‌نگه‌دارید. دو ماه به جلو بپریم؛ بی‌خیال آنچه در پروسه‌ی فیلم‌برداری، که به اصرار خودم در مدرسه‌ی قبلی‌ام که محل تولد ایده‌ی اصلی بود بر من گذشت و بی‌خیال توهین‌هایی که بابت ساخت این فیلم از جانب معلم سابقم که مشوق اصلی‌ام برای پیگیری سینما بود نثارم شد، تنها به جرم ارائه‌ی تصویری موهون به ساحت اقدس معلمان عالم، از ارسطو تا خودش. جای موعظه و مدافع خویشتن بودن نیست، که وقت اعتراف است. معترفم که کلیت ماجرا، یعنی آنچه از ظاهرش برمی‌آید دهن‌کجی‌ای واضح به آنان بود. جز این هم نباید می‌بود. اما به‌ترتیب موفق به ساخت فیلم شده بودم، تمام دروس شرح جزئیات این جزییات را می‌خواهم پشت‌سر بگذارم تا به روزی برسیم که نسخه‌ی اولیه فیلمم را که پس از گذشت سال‌ها از جرقه‌ی ساختش به‌ثمر نشست و به‌تصویر درآمده بود، تماشا کردم.



باورش برایم مشکل بود، اما وقتی فیلم به‌پایان رسید، نه معلم آن شرِ مطلق بود که انتظار می‌رفت، نه دانش‌آموز آن مظلومی که نماد ایستادگی و عصیان بود. نمای پایانی معلم، کلوزآپ اوست، درحالی‌که به دوربین نگاه می‌کند؛ نگاهی کاملاً همدلی‌برانگیز. و نمای پایانی، تصویری از سر در مدرسه است در لانگ‌شات. دانش‌آموز بیرون می‌آید و دانش‌آموز دیگری، که نقشش را خودم بازی کردم، وارد می‌شود. حال که یادآوری‌اش می‌کنم به‌یاد انیمیشن «خانه‌ی هیولا» افتادم؛ مایه‌ی وحشت کودکی نسل ما. در انتهای انیمیشن مذکور، مشخص می‌شد شخصیت پیرمرد، که گمان می‌رفت شرور قصه باشد، شخصیت منفی نیست که هیچ؛ بلکه خود آن خانه، دارای روح و جان است و هیولاییست طلسم‌شده و آن پیرمرد بینواسعی در محافظت از بچه‌ها در برابر آن خانه داشته و برای همین هم شخصیتی بد اخلاق و شیطانی به‌نظر می‌آمده.

نیک که می‌اندیشم ارتباطی نزدیک میان شخصیت پیرمرد خانه‌ی هیولا و معلم فیلم خودم می‌بینم. در یکی از سکانس‌های کلیدی فیلم «نفرت»^۲ یکی از شخصیت‌ها، که میانه‌رو به‌نظر می‌رسد، به شخصیت دیگری (که ونسان گسیل^۳

بازی‌اش می‌کرد) می‌گوید: «تو مدرسه به ما یاد دادن نفرت، نفرت به بار می‌آره.» و نسان آن چنان رادیکال، همچون من در پروسه‌ی ساخت فیلمم، پاسخ می‌دهد که «من مدرسه نفرتم. تو کوچه‌خیابون بزرگ شدم، می‌دونی چی فهمیدم؟ آگه کوتاه بیای، می‌میری!» همگی با چشمانی بسته به آن که فریاد می‌کشد گوش فرا می‌دهیم، اما باید مدتی طولانی بگذرد که بفهمیم «هر کسی آن درود عاقبت کار، که کشت». رویکرد من انعکاس رویکردی بود که با آن مدرسه را شناخته بودم. کندوکاو در راهروهای ذهنم، من را به این نتیجه می‌رساند که برخلاف آنچه در بالا نقل کردم، آنچه آن‌ها در من کاشته‌اند را درو نکرده‌اند. حال که درباره‌اش می‌نویسم به آن آگاه می‌شوم و پیش‌تر که درباره‌اش فیلم ساختم آغاز این خودآگاهی بود. پس شاید بشود عنوان جایگزین این نوشته را «فیلم‌سازی به مثابه درمان» یا «سینماتراپی» گذاشت.



«در این بطالت شب

آزدها بان سرکشِ قلبم

آشکارا شعله میکشند

آنگه

در این سر شوریده و غمین و فسرده

هر آن جوشنش است

در قلب

آرزوها چه میتپند و

در جان چه شورش است

آنگاه

پیش روی من

تومار بلند خاطرات زنده میشود

از بین این همه

میپاشم از برون

نفرین و لعنتی میفرستم

بر خاطرات خویش

تلخ است گریهام

تلخ است شکوهام

اما سطور غمگناهی

این خاطرات را

هرگز ز تومار زندگی

پاک نخواهم کرد» ■



هزارپای خانه‌ی کاغذی

نگار موقر مقدم | کارشناسی ارشد مهندسی برق



| Light in the Window, John Migicovsky



آدم خودش هرگز نمی‌فهمد که چطور به یک خانه دل می‌بندد و چطور از خانه‌ای گریزان می‌شود.

حتی حالا که فکر می‌کنم درست نمی‌دانم چه چیزهایی در خانه‌ی قبلی جا گذاشته‌ام. شاید چند مقوا یا مقداری چسب کارتن، که زورم آمده از وسط خانه برشان دارم. گفتنی نیست که دیگر دست‌و‌دلم نمی‌رفت، کاری، خدمتی یا لاقفل نظمی به آنجا بدهم. داشتیم هرطور شده جل‌ویپلاس‌مان را جمع می‌کردیم و می‌رفتیم. به کجا می‌رفتیم را نمی‌دانم. **آدم برای رفتن که همیشه مقصد نمی‌خواهد. بیزاری از مکان هم احتمالاً ادله‌ی کلی و راسخی ندارد.** می‌تواند ذره‌ذره جزئیاتی باشد در طی چندین سال تجربه‌اش کرده که کسی چیزی از آن نمی‌داند و بعد خود را وسط نبردی تمام‌نشدنی دیده. آن‌وقت لابد دوپا داشته و دوپا قرض کرده و فرار را برقرار ترجیح داده.

برای ما هم لابد همین بود. صاحب‌خانه آمده بود و ارسی کند؛

دیوار خانه داشت می‌نازک‌تر می‌شد و ما هزارپاهای مرده را از گوشه‌وکنار خانه جارو می‌کردیم.

می‌ترسید چیزی از درودیوار خانه را جویده باشیم. همان‌طور صاف و اتوکشیده توی چهارچوبِ در ایستاده بود و داشت پس‌کله‌ی طاسش را می‌خاراند. مثلاً رویش نمی‌شد بیاید داخل. متخصص تجسس در کار این‌وآن بود و حالا مثلاً داشت مراعات‌مان را می‌کرد. عینک ته‌استکانی‌اش را عقب‌جلو داد؛ انگار که خیال‌گُند دارد در محل‌کارش حرفی می‌زند، چنان لفظ قلم‌حرف می‌زد تا تاثیر صدای کرکننده‌اش موثر واقع شود.



این‌که کسی بداند کجا می‌تواند ریشه کند و کجا باید جل‌وپلاشش را جمع کند و برود، خودش کلی قیمت دارد. **ما لابد فهمیدیم که دیگر نخواستیم آنجا بمانیم؛ تا مبدا ریشه کنیم، یا دل‌باخته‌ی تک‌تک خاطرات آن خانه شویم.** صاحب‌خانه داشت چپ‌چپ به خانه نگاه می‌کرد. از شلوغی مه‌وعش به‌درد آمده بود. بابت آن نیمچه منصبی که در اداره داشت، عادت داشت مو را از ماست بکشد کنار. مدام صحبت از دخل‌وخرج‌هایی می‌کرد که در زمان غیبت‌مان برایش تراشیده بودیم، تا مبدا خوبی‌اش را نادیده بگیریم.

همان‌جور که به قد کوتاه و موهای زیر و وزوزی‌اش زل زده بودم، فهمیدم تغییر دوستی به دشمنی، یا نفرت از کسی، لزوماً با گذر زمان به کسی اثبات نمی‌شود. **اول آدم خیال می‌کند چه رفیق خوبی پیدا کرده، یا چه خانه‌ای، چه نقطه‌ی امنی.** اما ناگافل از این‌که زمان است که ما را وا می‌دارد تنها این‌ها را خیال کنیم. گذر زمان، ماهیت چیزی را در نظرمان عیان نمی‌کند، بلکه آن چیز خودبه‌خود خودش را نشان می‌دهد و ما با تصور مثبت و باطل‌مان، خود را می‌زنیم به کوچی‌ی علی‌چپ.



مثلاً آن اوایل که آمده بودیم، دست‌ودلبازی‌اش را با ظرف‌های نذری رنگ‌ووارنگش نشان‌مان می‌داد. محصولات باغش را بی‌هیچ کم‌وکاستی پیشکش می‌کرد و آدم حسابی حظ می‌برد. با املت آخر شبی و بی‌هوا صدا زدن‌مان، دیگر حسابی رفیق فابریک شدیم. گاهی چنان مبادی آداب می‌شد که شک می‌کردیم که پس آن صداهای عجیب و غرولندهای مکرر که گاه‌وبیگاه از طبقه‌ی بالا می‌آید از کیست؟

یک‌بار حیاط را چراغانی کرد و توی دل‌مان خیال کردیم چه صاحب‌خانه‌ی لارچی. خودش را خطاب می‌کرد: «همسایه!» نمی‌خواست ابداً بار سنگین صاب‌خانه‌بودنش را روی دوش‌مان بگذارد. آن‌وقت بود که دیگر حسابی با هم به‌دستان داشتیم. تعمیر ماهواره به عهده‌ی ما بود و پذیرایی چای آخر شب با او.

جمعه‌ها به قرار همیشه باید بساط چای و صبحانه را می‌زدیم به بغل و می‌رفتیم به دشت و دمن. حسابی با هم دمخور شده بودیم. داشت زیادی ترس برم می‌داشت؛ ترس روبه‌رو شدن با آدم‌های غریبه که از قضا و صمیمیت‌شان یک‌شبه کار را به جایی می‌کشاند که توی درد و مرض یک‌دیگر شریک شویم و این دیگر زیادی زود بود.

فکر کردم خب لابد از جهتی مسئله‌ی خوبی‌ست و نیاز انسان‌ها به محبت است که ما را به اصل خودمان می‌رساند و همین است که آدم با غریبه‌ها راحت‌تر هم‌سفره می‌شود. اما زد و بالاخره یک روز، ناخوش‌احوال‌تر از همیشه دیدیم‌اش. خیال کردیم خب آدمیزاد است دیگر. یک بار هم کشتی‌هایش عرق می‌شود.



خیلی وقت بود که فرصت همراهی در بزم‌های شبانه‌اش و خوش‌وبش‌های گذشته را نداشتیم. نفهمیدیم چه شد که زد به سیم آخر. علت پکری‌اش را که پرسیدیم، گفت که گویا واریزی یارانه‌اش قطع شده. کم‌کم دیگر داشت از گرانی‌ها حرف می‌زد. اسباب‌خانه‌ی ما به چشمش می‌آمد و اصلاً همین موضوع پایه‌ثابت تمام حرف‌هایش از نداشته‌هایش بود. اما بسته‌های رنگی پستچی و محموله‌های سنگین مامور باربری چیز دیگری می‌گفت. نوبت بنایی‌شان که رسید دیگر خانه‌ی ما قابل‌اسکان نبود. صبح تا شب را کوبیدند و باز کاسه‌ی چه‌کنم چه‌کنم و نداری‌اش مال ما بود. شبی که فیوز پرید، کاشف به عمل آمد که سیم‌کشی لامپ‌های حیاط با ما بوده!

سکوت توی ساختمان بر پا بود. من داشتم تفاوت حرف راست از دروغ را سوا می‌کردم. دلیل آن همه دوستی با دروغ‌های رنگ‌ووارنگ جور در نمی‌آمد. تفاوت آن همه دیسپلین با آن صدای زمخت و فحاشی‌های شنیده‌شده از خانه‌شان

چور درنمی آمد. تابستان داغی بود، که نمی شد پنجره ها را باز نکرد. داشتیم دگدگشایی می کردیم که از قضا اجاره خانه، دو، سه برابر شد.



داشتیم توی خانه های کاغذی با ضخامت یک اینچی زندگی می کردیم. دعوای شان زیادی شدت گرفته بود. و باز مامور باربری، محموله ی جدیدی به خانه آورد، انگار که همه چیز در صلح و صفا باشد. اما ما مشغول سم پاشی سوسک ها بودیم. هوا گرم بود و سوسک ها راه پیدا کرده بودند توی خانه. دیگر کم پیش می آمد که همسایه به خانه اش دعوت مان کند. بیشتر خوشش می آمد به بهانه ای پیش برسد به خانه مان. حالا دیگر علاوه بر سوسک ها، هزارپاهای کوچکی توی خانه وول می خوردند.

روزی ده تا هزارپای مرده و زنده و باز سم پاشی. داشتیم ذره ذره خوش خدمتی های قبلی مان را غربال می کردیم و رفت و آمدهای مان را کم می کردیم. می خواستیم زیاد پرش به پیمان گیر نکنند. اما دیگر سروصدهای خانه شان چنان گل کرد که می توانستیم به تنهایی به هیئتی از کلمات دربیاییم و توی مشکلات شان اظهار فضل کنیم. حالا می شد خصوصی ترین حرف های شان را شنید، قهر و آشتی ها را، بازی گرگم به هوا و صدای عرعر الاغ. و اگر می شد چیزهای خصوصی تر؛ که آدم دلش می خواست از بیزاری، زمین دهان باز کند و گم شود تویش یا یک جوری این قسمت از زندگی را سانسور کند تا چیزی نفهمد.



فکر کردیم شاید مشکل از سکوت کذایی خانه ی ماست. صدای تلویزیون شد تنها راه چاره. روی این موضوع پافشاری کردیم. نفرت داشت کم کم در ما شکل می گرفت. چنان بی خبر، مثل هزارپاهای ریزی که از دل شکاف های خانه درمی آمدند و نمی فهمیدیم این گریز از مکان، با نفرت از آدم ها یا خاطرات آنجا چه ارتباط تودرتویی دارد. یک بار غیرمستقیم به شان رساندیم، که آقا صدا به صدا زیادی می رسد، فکری کن. کمی جا خوردند. خودشان را جمع و جور کردند اما چیزی نگذشت باز همان آتش و همان کاسه شد. انگار که با افشای حریم زندگی شان مشکلی نداشته باشند، باز در و پنجره ها را باز گذاشتند. حالا می شد رد پاها را دنبال کرد.



از توی اتاق می رفتند به آشپزخانه و دوباره به سمت اتاق دیگری، در کمند باز می شد. بچه و نگ می زد و لابد کسی برایش سواری می داد که بچه صدای عرعر الاغ را درمی آورد. تصور ژست آدمی که مثل اتوکشیده ها راه می رفت و مثل لفظ

قلم‌ها حرف می‌زد، با آن صدای زمخت در تناقض بود. دیگر داشتیم از شدت افشا و اشتراک این حجم از زندگی‌شان می‌ترسیدیم. در نبود هرکدام‌شان، از دیگری چیزهایی می‌فهمیدیم و به‌همین خاطر بدبین شده بودیم. پیش خودمان فکر می‌کردیم آدم مگر می‌تواند چندتا هویت داشته باشد؟ یکی خیطی بالا می‌آورد و باز چیزی نمی‌گذشت که دیگری هم به‌دنبالش جبران می‌کرد. داشتیم وسط سریال‌های ترکی زندگی می‌کردیم. ظاهرشان چنان موجه که کسی باورش نمی‌شد. دیگر حیثیت برای‌شان نمانده بود. صدای موزیک را مجبور شدیم ظهرها هم بلند کنیم. دیوار خانه داشت هی نازک‌تر می‌شد و ما هزارپاهای مرده را از گوشه‌وکنار خانه جارو می‌کردیم. برای نماندن در آن خانه، گاهی به خیابان می‌رفتیم و نمی‌ماندیم. بعضی وقت‌ها به سرم می‌زد بهشان بگویم در فلان بحث، مقصر کیست. اما در رقابت با هم نظیر نداشتند. دروتخته حسابی جور بودند. خودمان کم دغدغه نداشتیم که باز ناخواسته در بدبختی آن‌ها هم شریک شده بودیم. خیال می‌کردیم از صمیمیت بیجای ماست که همه بی‌هیچ واهمه‌ای خوشبختی و بدبختی‌شان را بر سرمان داد می‌زنند.



اما یک شب وقتی که دیگر رفته‌رفته ماهیت درد و مرض‌های درونی‌شان زد بیرون، موزیک را قطع کردیم و دیدیم شنیدن این حجم از سروصدا تقصیر ما نبود. تقصیر احساس دوستی ما هم نبود که حالا بیزاری جایش را گرفته. مشکل از عدم شناخت است، وگرنه هرکسی معمولاً می‌تواند لیستی از کارها و اشخاص یا مکان‌های نفرت‌انگیزش را داشته باشد و تا ابد هم تغییرش ندهد. همسایه داشت و جب‌به‌وجب خانه را می‌کاوید. **کابینت‌ها را باز گذاشته بودم و چندین بار وسواس‌گونه سر می‌چرخاندم و می‌دیدم چیز به‌خصوصی از ما به‌جا نمانده اما همسایه داشت ترک‌های روی کابینت را می‌شمرد. ما هم نمی‌خواستیم هیچ ردی ازمان بماند؛ جز رد رفتن و نماندن.**



توی اتاق خواب‌ها، راهروها، هال و پذیرایی، چندین بار نگاهی انداختیم و دیدیم ظاهراً وسیله‌ای نمانده. همه چیز مهروموم شده، چسب خورده و توی کارتن نشسته، آماده برای رفتن، به صف ردیف شده بودند. کامیون داشت از راه می‌رسید. گوشه لعنتی را برداشتم و سرسری فیلمی گرفتم. ابتدا از پنجره‌ها و آن درخت سبز دل‌انگیزی که از پشت پنجره هر صبح برابم دستی تکان می‌داد. این چیزها را وقتی داشتم از غار خالی‌مان فیلم می‌گرفتم، به‌یاد می‌آوردم؛ خاطره‌هایی که گسل رخدادشان درست مال همان یک تکه جغرافیا بود. حتی

هنوز عطر تن ما در آن جا مانده بود و تنها پنج دقیقه فرصت خلوت داشتیم. در و پنجره را باز کردم و خواستم کمتر نشانه‌ای بعد ما باشد. اما خاطره‌ها چه؟ می‌شد با احساس بی‌زاری حذف‌شان کرد؟



فکر نمی‌کنم. آن‌ها مال آن خانه بودند. توی رگ‌وپیش‌اش ثبت شده بودند. طوری که دیگر نمی‌شد رد آن‌ها را با هیچ چیز دیگری پاک کرد. **فقط می‌شد هر بار که حافظه یاری کند، آن‌ها را فراخواند؛ احضار روح خاطراتی که دیگر تنها ماهیتی ذهنی دارند.** ما ناخواسته جا مانده بودیم. اگرچه دیگر زمان از کف رفته بود و چاره‌ای جز مرور خاطرات نبود... ■





حرف‌نگاری

همه آدم‌ها قصه‌های خودشان را دارند. قصه‌ها و تجربیاتی برآمده از آن چه که دیده‌اند و آن گونه که درک کرده‌اند. حرف‌نگاری شراکت است در تصاویر و ادراکات آدم‌هایی که در جایی خاص از زندگی ایستاده‌اند که ارتباط روشنی با موضوع اصلی دارد.



| Untitled, from The Photo-diaries of Mick Williamson





گرگی درنده‌ی درون

رومینا مالوف

کارشناسی حقوق ۹۹



الناز عباسیان

دانش‌آموخته کارشناسی حقوق ۹۸





گرگِ درنده‌ی درون

رومینا مالوف | کارشناسی حقوق ۹۹



الناز عباسیان | دانش‌آموخته کارشناسی حقوق ۹۸



گفت‌وگویی در بابِ نفرت با محمدحسن اشرف، روان‌شناس وجودی



نفرت، موضوع جدید جلسه‌ی هم‌اندیشی وقایع بود. جلسه، روز چهارشنبه برگزار شد و من توی اتوبوس، تمام راه به این مفهوم فکر کرده بودم. وقتی دور میز نشستیم، می‌توانستم دست بیندازم و نفرت‌های زنده یا نیمه‌جان زیادی را از اعماق وجودم

بیرون بکشم؛ اما حرف زدن در مورد آن‌ها زبانم را بند می‌آورد. فکر می‌کردم حرف زدن درباره‌ی این موضوع ممنوعه، گرگ درنده‌ی درونم را به همه نشان می‌دهد. حتی نمی‌دانستم چطور باید درباره‌ی مفهومی بنویسم که با وزن سنگینش خیمه‌ی محکمی روی کاغذم زده است.

گفتن و نوشتن درباره‌ی نفرت، من را از خودم می‌ترساند، چون حتی نمی‌دانستم که این احساس پررنگ در زندگی‌ام، دقیقاً چه تعریفی دارد. فقط می‌دانستم که نفرت پیش از هرچیز، حسی درونی‌ست و برای مواجهه با این مفهوم قدرتمند و دانستن درباره‌ی آن، به کسی نیاز داریم که با احساسات و ساختار روانی آدم‌ها در ارتباط باشد. پس با یکی دیگر از اعضای تحریریه تصمیم گرفتیم به سراغ آقای محمدحسن اشرف برویم. آقای اشرف روان‌شناس و جودی هستند و در مصاحبه‌ای که شرح آن در ادامه می‌آید، شمایل واقعی این مفهوم طردشده را به تصویر می‌کشند. ایشان برای ما از نفرت سرد و گرم می‌گویند تا ضرورت آن برای بقا؛ از نقش قراردادهای اجتماعی در ایجاد نفرت تا بایکوت شدن، و البته از نفرت‌ورزی به خود، تا مقیم خود بودن. حرف‌نگاری این شماره، کمی طولانی‌تر است چون حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. پیشنهاد می‌کنم خواندن آن را از دست ندهید.



آقای اشرف عزیز ممنونیم که امروز در کنار ما هستید. خب، نفرت یکی از مفاهیم انتزاعی‌ست و فکر می‌کنم ما نیاز داریم ابتدا با چستی این مفهوم آشنا بشیم. ممکن است برای‌مان درباره‌ی ماهیت نفرت و ریشه‌های آن بگویید؟

خواهش می‌کنم، بله. نفرت یکی از هفت هیجان‌ات اصلی ماست. هیجان‌های اصلی ما عشق، نفرت، شادی، غم، خشم، ترس و حیرت هستند؛ بر این اساس، هیجان‌ات اصلی نامیده می‌شوند و قبل از شروع آموزه‌های فرهنگی و تربیت، جلوه‌ها و حالات بروز این هیجان‌ات در تمام بچه‌های جهان مشابه است. یعنی یک بچه‌ی اسکیمو یا یک بچه‌ی هندی یا ایرانی در بروز این هیجان‌ات هیچ تفاوتی باهم ندارند. بعد که تربیت شروع می‌شود و بچه شروع به سرمشق گرفتن از پدر و مادر می‌کند، این هیجان‌ات دست‌کاری می‌شوند. درباره‌ی چستی نفرت باید بگویم که نفرت یک عارضه یا بیماری نیست؛ بلکه فرآورده‌ای ارزشمند، دقیق و حیاتی برای سیستم روانی ماست که با هزاران سال تکامل، تلاش کرده تا ما بتوانیم نفرت بورزیم.

نفرت، نقطه‌ی مقابل محبت است. محبت را تشبیه می‌کنند به خوردن و بلعیدن. من از در که آمدم، وقتی بیسکوئیت‌ها را دیدم دلم خواست یک‌تکه را بردارم و قورت بدهم؛ یعنی بیسکوئیت را از آن خودم کنم و با آن یکی

بشوم. این مثالی‌ست برای وحدت و عشق و محبت. ممکن است شما توی غذا موببینید یا غذا فاسد بوده باشد، چه حسی در شما ایجاد می‌شود؟ حالتی مثل برگرداندن و تف کردن در دستمال که رفتار غریزی و حیاتی‌ای هم هست. می‌بینید؟ ما با یک‌سری چیزها می‌خواهیم یکی بشویم و یک‌سری چیزها را هم برمی‌گردانیم و دفع می‌کنیم. ما در عشق و محبت مرزبندی‌ها را برمی‌داریم و این کارکرد ذاتی عشق است. اما نفرت یعنی تمایز ایجاد کردن، اتحاد را بر هم زدن و نفی کردن. ما مدام در طول روز در حال نفرت‌ورزی هستیم و حواس‌مان نیست. مدام! ممکن هم هست که نفرت‌ها، کوچک باشد. فرض کنید که شما از من بخواهید پای این تخته یک استخوان بکشم. من یک مدل استخوانی می‌کشم (آقای اشرف با حرکات دست روی میز، برای ما استخوان مدنظرشان را می‌کشند) اما مگر چندتا استخوان شبیه اینی که من می‌کشم در بدن ما هست؟ ما از کوچک‌ترین استخوان، مثل استخوان گوش بگیر تا استخوان ران که قوی‌ترین استخوان ماست، شکل‌ها و اندازه‌های مختلفی داریم. در مورد نفرت هم همین است. نفرت‌ها در اندازه‌ها و شمایل مختلفی هستند. لحظه‌ای که از منوی کافه، یک کیک را به شما پیشنهاد می‌کنند و شما می‌گویید نه! این نفرت است، اما چنان طبیعی کار خودش را می‌کند که شما متوجه نمی‌شوید. هیجانان، خدمتگزاران متواضع و خاموش ما هستند. می‌آیند بیرون، فعالیت‌شان را می‌کنند و دوباره می‌خوابند. شما کی می‌توانید نفرت را حس کنید؟ زمانی که به شما اصرار کنند که این کیک را بخورید. وقتی یک مانعی ایجاد می‌شود، تازه متوجه کارکرد این هیجان می‌شویم.

نفرت، هیجانی برای ایجاد فاصله و نه گفتن است. بخشی از تربیت کودکی ما با نفرت همراه شده. به ما یاد دادند که از بعضی چیزها بیزار باشیم و حتی چندش‌مان شود. مثل فاصله و انزجار از غریبه‌ها؛ یا مثل مرزبندی بین اهل‌ونا‌اهل در روابط خانوادگی و عشیره‌ای‌مان. البته نباید فراموش کنیم که در دنیای امروز، برخی از این آموزه‌ها باید بازبینی بشوند.



شما در صحبت‌های‌تان به مسئله‌ای اشاره کردید که اتفاقاً به یکی از سوالات ما خیلی نزدیک بود: بقا. ممکن است در مورد ارتباط بین نفرت و بقا بیش‌تر برای‌مان بگویید؟

نفرت، هیجان نه گفتن است به آنچه برای‌مان مضر است، یا خوشایند نیست؛ البته ممکن است که برای فیزیولوژی و آناتومی‌مان مضر نباشد اما بر اساس قراردادهای اجتماعی برای‌مان مضر باشد که البته این قراردادها هم برای بقای ما ضروری‌اند. مثلاً من اگر شما را ببرم سر سفره‌ی یک غریبه، اینجاست که نفرت و تمایز و مرزبندی، خودش را نشون می‌دهد. اگر این فاصله و تمایز

نباشد، کم‌کم به یک آدم بی‌طبقه و بی‌هویت و بی‌عشیره تبدیل می‌شویم. وقتی شما قراردادی را به رسمیت نشناسیند، قرارداد هم شما را به رسمیت نمی‌شناسد و به اصطلاح مثل سرخپوستی می‌شوید که بایکوت شده. بایکوت چیست؟ رئیس قبیله وقتی کسی را بایکوت می‌کرده، دیگر هیچ‌کس نه با آن فرد حرف می‌زده و نه با او هم‌سفره می‌شده و این از مرگ هم بدتر بوده است. مثال دقیقی از مرگ اجتماعی‌ست؛ شما فرض کنید وارد جمعی بشید که همه با هم گرم و صمیمی‌اند، چه حسی به شما دست می‌دهد؟ البته باز هم می‌گوییم که این حرف‌ها غریزی و سنتی‌ست و در جامعه‌ی امروز قراردادها و مناسبات تغییر کردند. اما اگر از همین منظر به مسئله نگاه کنیم، **نفرت لازمه‌ی بقای اجتماعی‌ست، حتی بیشتر از محبت، جامعه، انسان بدون محبت را تحمل می‌کرده اما انسان بدون نفرت را نه.** شما فرض کنید که من و شما هم‌قبیله‌ای هستیم و اتفاقاً چشم دیدن هم‌دیگر را هم نداریم. با هم دوست نیستیم اما دشمن مشترک داریم. وقتی جنگ شود، من هم کنار شما می‌جنگم. آگه هم اسیر بشویم، نه من جای آذوقه را لو می‌دهم و نه شما. نفرت خیلی قدرتمند است، خیلی!



سوال بعدی این است که آیا نفرت می‌تواند تبدیل به یک بیماری شود؟

آهان! حالا بیا بید راجع به دو مدل نفرت صحبت کنیم. آقای پرلز، پدر علم گشتالت‌درمانی می‌گوید ما دو نوع نفرت داریم: یکی نفرت سرد و یکی گرم. نفرت سرد، مثل همان یک توی منوی کافه است که با اصرار، خودش را نشان می‌دهد. نه گفتن و بالا آوردن و پس‌زدن است. شما وقتی حشره‌ای مرده را می‌بینید نگاهش می‌کنید؟ نه؛ می‌گویید «چندشه» و روی‌تان را برمی‌گردانید. مدام می‌گویید من دارم به آن حشره که دیروز له شده بود، فکر می‌کنم؟ نه! سریع از ذهن‌تان پاک می‌شود. این نفرت سرد است.

نفرت گرم، یک عشق، به‌اضافه‌ی یک تقاضای برآورده‌نشده است. اکثر چیزهایی که ما در طول روز می‌شنویم و می‌شناسیم، نفرت گرم است. اصلاً نفرت نیست، عشق است؛ البته نباید فراموش کنیم که نفرت گرم آن قدر دوست‌داشتنی نیست و می‌تواند خیلی جدی خودش را نشان بدهد و حتی به اتفاقات بسیار بدی ختم شود.

خب برگردیم به تعریف نفرت گرم. مثلاً ممکن است رفیقم پیش من از کسی بدگویی کند. حالا کافی‌ست من در مورد همان فرد بد بگم، ممکن است بزند سر من را بشکند! نفرت گرم در واقع محبتی‌ست که دچار پیچیدگی و مشکل شده و باید آن را به مسیر محبت برگردانیم یا ببریمش به سمت نفرت سرد. نفرت گرم، برزخ آسیب‌زننده‌ای‌ست.

در نفرت سرد، یک سرما و بی تفاوتی و آرامشی هست. کندن و رفتن را کاملاً حس می‌کنید. اما در نفرت گرم ریشه‌ها در خاک است و البته گفتم که برزخ عجیب و غریب و ترسناکیست و به این سادگی قابل حل نیست. شما از یکی بدت می‌آید، ولی دوستش داری. می‌خواهی باشد ولی هم‌زمان می‌خواهی نباشد. ملغمه‌ای از پیچیدگیست. کسی که مهاجرت می‌کند و می‌گوید از کشورم بدم می‌آید، اما بیشتر از ساکنان آن کشور دغدغه‌های سیاسی و اجتماعی دارد، مثالیست برای نفرت گرم. به قول شفیعی کدکنی، بنفشه‌ایست که دارد وطنش را با خودش می‌برد.

حالا در جواب سوال‌تان باید بگویم، نفرت سرد بیمار نمی‌کند، بلکه کارش را انجام می‌دهد. استعفا می‌دهی و می‌روی، طلاق می‌گیری و می‌روی. پس می‌زنی، از دهانت درمی‌آوری و بیرون می‌اندازی. نفرت سرد هیجان آزادی ماست. شما کافیست به یک حجتی برسید که من بدم، فاسدم، شرم. دیگر تمام است. شما رفتی و آزادی.



(اینجا وقفه‌ای در مصاحبه ایجاد می‌شود)

+ سوالات‌تان تموم شد؟

- نه ولی بفرمایید چای، بیسکوییت‌ها هم از آب گذشته است، از شیراز آمده.

+ به به شیراز! دلم برای حافظیه تنگ شده. حافظیه بهترین جای ایران است. اصلاً انگار حافظ وجود دارد؛ حسش می‌کنم. (میون این صحبت‌ها با خنده می‌گویند: یک قند کوچیکی هست اون کنار که نمی‌شود گرفتش، این قندان شما نه درش بسته می‌شود، نه می‌شود از تویش قند برداشت. فقط برای شکنجه است.)

+ فکر کنم علاوه‌بر جلوه‌ی عشق به حافظیه، نفرت هم دارد خودش را بروز می‌دهد.

همه می‌خندیم و چای به لیمو می‌خوریم، درباره‌ی مایندفول ایتینگ حرف می‌زنیم و چند دقیقه بعد، دوباره مصاحبه را ادامه می‌دهیم)



آقای اشرف، چه ارتباطی بین نفرت و الگوهای کودکی وجود دارد؟

یکی از مشخصه‌های تربیت کودک، این است که بتواند به شکل سالم و بدون عذاب وجدان نفرت بورزد. اگر والدین می‌خواهند تربیت فرزند را به طرز صحیحی پیش گیرند، باید هم به مسئله‌ی عشق در بچه توجه کنند و هم نفرت. داشتن هیجان‌ات دوسویه خیلی طبیعی‌ای است. طبیعی‌ست که گاهی مادر از نوزادش یا زن و شوهر از هم متنفر باشند. این احساس طبیعی‌ست، اما چه کسی از آن حرف می‌زند؟ این است که مسئله را پیچیده می‌کند. البته باید گفت که در مهرورزی، ممکن است دچار نفرت سرد هم بشویم. مثلاً زن و شوهری هستند که با هم روابط سالمی دارند و اختلافی هم ندارند، اما گاهی یک نفرشان می‌خواهد برای یکی دو ساعت هم که شده، طرف مقابل اطرافش نباشد. این قضیه طبیعی‌ست؛ لازم هم نیست که به هم بگویند یا روی تقویم روزی را برای دور بودن از یک‌دیگر مشخص کنند. زندگی و روابط اجتماعی خودبه‌خود این اتفاق را به وجود می‌آورد. **نفرت گرم، در واقع زاییده‌ی مهارت‌های ناکافی و نگاه ساده به عشق و مهرورزی‌ست. نفرت جایی ما را بیمار می‌کند که نفرت‌ورزی با عذاب وجدان همراه شود.** پسر سه‌ساله به مادرش می‌گوید «مامان ازت بدم میاد!» مادر در پاسخ می‌گوید: «بذار مامانت بمیره، مامان نداشته باشی بعد می‌فهمی.» ما باید بگذاریم هیجان‌ات، چرخه‌ی طبیعی خودشان را طی کنند. این حس در وجود آن پسر بچه ممکن است ده دقیقه طول بکشد و بعد دوباره خودش را بیندازد توی بغل مادرش. یکی از ویژگی‌های کسانی که نفرت‌ورزی را به صورت سالم یاد گرفتند، این است که به راحتی «نه» می‌گویند. آدم‌هایی که نفرت‌ورزی درشان به طور سالم شکل گرفته، راحت تمایز ایجاد می‌کنند. خیلی طبیعی‌ست که شما بخواهی با فلانی و فلانی معاشرت داشته باشی و با یک نفر دیگر نه. وقتی بگوییم فلانی تو را دوست ندارم، همان قدر سالم است که بگوییم فلانی من تو را دوست دارم. رابطه‌ی سالم، جامعه‌ی سالم و خانواده‌ی سالم، جایی‌ست که در آن نفرت‌ورزی به اندازه‌ی مهرورزی پذیرفته می‌شود.



برخی نفرت‌ها در ابتدا فردی‌اند، اما گاهی جمعی و همه‌گیر می‌شوند. ممکن است درباره‌ی نفرت‌های جمعی و تجربه‌ی شخصی‌تان در این زمینه بگویید؟ نظریه‌ی «سرابیت هیجانی» می‌گوید وقتی ما گروهی هستیم که دور هم جمع می‌شویم اصلاً نیازی نیست که هم عقیده، هم شکل، یا هم سن باشیم. ما

کم‌کم بعد از گذشت مدتی، هم‌هیجان می‌شویم. هیجان‌ناش می‌کنند. نفرت هم یک هیجان است که وقتی سرایت پیدا می‌کند، ممکن است اتفاقات بدی را به وجود بیاورد؛ مثل چیزی که در انقلاب کبیر فرانسه اتفاق افتاد. دهقانان و کشاورزان می‌روند درباریان را پیدا می‌کنند و آن‌ها را تکه‌تکه می‌کنند. آیا آن‌ها قاتل بودند؟ خیر. آدم خوار بودند؟ خیر. یک‌عده کشاورز بودند که زورشان به موش توی مزرعه‌شان هم نمی‌رسیده اما این سرایت نفرت باعث شده به چنین کار وحشتناکی دست بزنند.

گفتید از تجربه‌ی شخصی‌ام هم بگویم. من سال‌ها پیش برای دیدن بازی استقلال با مس کرمان به ورزشگاه آزادی رفتم و سرایت نفرت را از جایی متوجه شدم که در جایگاه طرف‌داران متعصب استقلال نشستیم. ما مؤدب و مرتب نشسته بودیم که طرف‌داران شروع کردند به زدن حرف‌های زشت و رکیک و بعد نیم‌ساعت به خودم آمدم و دیدم آن‌چنان دارم فحش می‌دهم و عریده می‌زنم که اطرافیان دارند من را به آرامش دعوت می‌کنند.

اینجا نفرت سرایت پیدا می‌کند. حالا ممکن است این نفرت در ورزشگاه، کف خیابان یا در جنبش‌های اجتماعی بروز پیدا کند. گاهی نفرت به شکل فیزیکی و حضوری و گاهی اوقات در شبکه‌های مجازی خودش را نشان می‌دهد که البته نفوذ و قدرتش از نوع اول کمتر نیست. این موضوع، خیلی قصه را پیچیده می‌کند. مثلاً در شبکه‌های اجتماعی یکهو موج انزجار و نفرت از یک کودک‌آزاری را می‌بینید؛ یا فرض کنید من با خشونت و عصبانیت می‌گویم «نباید دریاچه‌ی ارومیه را تخریب کنند» و شما می‌گویید «از تاریخچه‌ی دریاچه‌ی ارومیه چه می‌دانی؟ عواملی که منجر به خشک‌شدنش شده را بگو» و من سکوت می‌کنم چون چیزی درباره‌اش نمی‌دانم. دقت کنید که من حقانیت نفرت را نمی‌خواهم زیر سوال ببرم. دریاچه‌ی ارومیه جگرگوشه‌ی ماست اما می‌خواهم به شما یک شاخص بدهم که چطور بفهمیم این هیجان، سرایت‌یافته‌ست یا تبدیل به یک اندیشه شده. زمانی که با شخص موردنظر صحبت می‌کنیم، متوجه می‌شویم که پشت ارزشی که از آن دفاع می‌کند، هیچ مطالعه و دیدگاهی وجود ندارد. البته گاهی هم ممکن است فرد واقعاً دغدغه‌مند و پیگیر ماجرا باشد. پس ما در اکثر این موج‌های اجتماعی یک گروه و هسته‌ی اصلی داریم که آن‌ها متفکر و دغدغه‌مند هستند و بعد از پایان هیجان اجتماعی هم فعالیت‌شان را ادامه می‌دهند اما سایر افراد، به جامعه می‌پیوندند و فاصله می‌گیرند و این روند ادامه دارد. هیجان‌ها پدیده‌های گران‌قیمتی برای سیستم روانی ما هستند و نمی‌توانیم آن‌ها را به‌صورت طولانی‌مدت ادامه بدهیم؛ چون انرژی بسیار زیادی از ما مصرف می‌کنند و پروتکل‌های سیستم روانی ما را تغییر می‌دهند. هیجان‌ها عنصر کلیدی هستند و ما باید به آن‌ها اطلاعات برسانیم تا تربیت شوند.



آقای اشرف، آیا این که فردی بدن خودش را دوست نداشته باشد نفرت محسوب می‌شود؟

خیر. در واقع این هم یک نفرت گرم است. تمام انسان‌ها عاشق بدن خودشان هستند. تاکید می‌کنم تمام انسان‌ها! این از خودبیزاری، لایه‌های بیرونی و کاور کار است. تمام آدم‌ها با هر جنسیتی عاشق بدن خودشان هستند اما ممکن است در این عشقی که به بدن خودمان داریم اختلال به وجود آمده باشد. مثل همان اختلال در مهرورزی که ما بلد نیستیم. به قول یک بزرگی، بدن خانه‌ی هستی انسان است و همه‌ی انسان‌ها عاشق بدن خودشان هستند، اما عشق‌ورزی را بلد نیستند. کسی که می‌گوید من از بدنم متنفرم یعنی درگیر قضاوت‌های اجتماعی شده. تصویر ذهنی این افراد مشکل دارد؛ یعنی که دارند تصویر بدن خودشان را می‌بینند. در حالی که رابطه‌ی من با بدنم نباید تصویری باشد. این همان قدر مسخره‌ست که من به عکس چای اشاره کنم و بگم «به‌به چه چایی‌ای!» خب چای را بخور و رابطه را بی‌واسطه برقرار کن. ما کلی مادرهای چاق داریم که عاشق‌شان‌ایم. اصلاً هم خوش‌تیپ و خوش‌اندام نیستند، اما ما توی بغل‌شان گم‌و‌گور می‌شویم و حس‌شان می‌کنیم. این یک رابطه‌ی درونی‌ست و تصویر در آن هیچ نقشی ندارد. **رابطه‌ی ما با بدنمان باید یک رابطه‌ی بی‌واسطه باشد؛ یعنی من باید درون خودم باشم، نه بیرون خودم.** چرا بعضی از آدم‌ها موقع عکس‌گرفتن صورت‌شان را به سمت خاصی می‌گیرند؟ چون هزاربار تمرین کردند که من با این ژست بهترم. این یعنی مدام دارد خودش را از بیرون می‌بیند.



به نظرتون راه مقابله با این از خودبیزاری چیست؟

این که رابطه‌مان را با خودمان بی‌واسطه و درونی کنیم. اینجا سه دیدگاه داریم: دید رهگذر، دید توریست و دید عمیق. خیلی از ما دیدمان نسبت به خودمان دید رهگذر است و حتی توریست هم نیست. یعنی ویژژ از خودمان گذر می‌کنیم. باید گفت که بنشین و وقت بگذار برای خودت. تابه حال شده با خودت خلوت کنی؟ نه. اگر چنین اتفاقی بیفته، این مشکل به صورت عمیق و اساسی حل می‌شود. **کسی که می‌گوید من از خودم متنفرم، یعنی این فرد با خودش مراوده ندارد و رهگذر وجود خودش است، نه مقیم آن.** خیلی وحشتناک است. رابطه‌ی ما با خودمان به دلیل وجود امکانات، بصری و بیرونی شده. و قبل‌تر گفتیم که این از خودبیزاری نفرت گرم است؛ یعنی در حقیقت عشق است و وقتی آدم‌ها را با بدن‌های‌شان آشتی

می‌دهی حالشان خوب می‌شود و بعد آنجاست که می‌شود این بیت شعر را خواند:
معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا.



یک‌سری نفرت‌ها بر اساس قراردادهای اجتماعی در جامعه سرکوب می‌شوند. به فرض مثال، نفرت درونی یک سفیدپوست از یک سیاه‌پوست که خب به درستی مطرود شده و نمی‌تواند نمود بیرونی داشته باشد. ممکن است توضیح بدهید که این نفرت‌های سرکوب‌شده چطور خودشان را نشان می‌دهند؟

یکی از معضلات تمام جوامع بشری، بازبینی سازوکارهای روانی ماست چون جامعه به روز شده، اما سازوکارها هنوز پیشرفت نکردند. انسان در این چهار قرن، بسیار سریع پیشرفت کرده اما سیستم روانی‌اش از این غافله جا مانده. کمی فکر کنید خیلی عجیب است... و حالا باید کلی بدود که برسد.

نکته‌ی دوم سوال شما درباره‌ی سرکوب بود. سرکوب کلمه خوبی‌ست و من کلمه‌ی دیگری را در کنارش استفاده می‌کنم تا بهتر متوجه بشید.

انکار یا سرکوب؟ انکار زمانی‌ست که من چیزی در درونم هست و خودم به وجودش آگاه نیستم اما در سرکوب به وجود آن آگاه هستم. سرکوب از انکار خیلی سالم‌تر است. سوال شما بیشتر به مسئله‌ی انکار برمی‌گردد. ممکن است حس واقعی فرد به صورتی ضمنی در شوخی‌ها، فیلم‌ها و پست‌هایی که لایک می‌کند، یا در نظریات کارشناسی و تخصصی که باید بدون سوگیری باشه بروز پیدا کند؛ اینجاست که انکارها خودشان را نشان می‌دهند و فرد دچار یک پدیده‌ی موزیانه و پنهانی به نام نژادپرستی می‌شود، که ردیابی آن بسیار سخت است.



این‌ها آیا آگاهانه‌اند یا ناآگاهانه؟ انکار ناخودآگاه است یعنی به خود فرد هم که می‌گوییم منکر می‌شود. اما وقتی واکنش‌هایش را نشانش می‌دهیم می‌پذیرد و سد انکار مکانیزم‌های دفاعی‌اش می‌شکند و از آن لحظه به بعد انکار به سرکوب تبدیل می‌شود. مسئله‌ی ما انکار است، نه سرکوب. یکی از خدمات فریود این بود که گفت بخش اعظم رفتارها توسط تکانه‌ها، غرایز یا فرآیندهای ناخودآگاه کنترل می‌شوند. این‌طور نیست که تو فقط مسئول خودآگاهت باشی. تو مسئول هردوی آن‌ها هستی. اگه روی ناخودآگاهت خاک بریزی یا ماست‌مالی کنی مسئولیتت از بین نمی‌رود.



ممنون از شما، و آخرین مسئله این است که برخی احساسات هستند که هنوز برای ابرازشان کلمه‌ای نداریم. حالا سوال من این است که آیا در وجود ما احساساتی هستند که ما از روی ناآگاهی همه را در قالب نفرت بشناسیم؟

بله ممکن است. احساسات و هیجانات از جمله نفرت واقعاً کامل هستند و زبان قاصر. ما بر سر شناسایی هیجانات و احساسات چندین دشواری داریم. منطق ثابت است اما در بخش هیجانات و احساسات، هر پنج سال نظریات جدیدی اضافه می‌شود. پس ما با پدیده‌ی بسیار عجیب و درهم‌ریخته‌ای مواجه‌ایم. اینجا هفت کلمه یا هفتاد کلمه، جواب‌گو نیست. زبان فارسی، عربی، انگلیسی و غیره، ابزار بیان هیجان نیستند. ابزار بیان هیجان، موسیقی و آواز است. آن زیربوم‌ها و فرازوفرودها (در این لحظه آقای اشرف برای ما آوازی سنتی می‌خوانند). دیگر ابزار بیان این هیجانات، طیف رنگ‌ها در یک نقاشی‌ست که می‌تواند ملغمه‌ی احساسات و هیجانات بشر را نشان بدهد. **زبان بشری برای بیان هیجانات ساخته نشده و اگر ما به زبان اکتفا کنیم، بازی با هیجانات را باخته‌ایم.** ■





دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان
دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و
شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتیست که
در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر
و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیرپاب از موضوع
اصلی برای مخاطب.







سرمست از نفرت

مهدی عارفیان

کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۹۹

۶۶





سرمست از نفرت

مهدی عارفیان | کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۹۹



قزاق‌های رمان گوگول، اوباش پرخاشگری هستند که خشمشان در باورهایشان ریشه دارد. آن‌ها از این نفرت‌پراکنی سرمست‌اند.



می‌گویند که یونانیان باستان آن قدر عاقل و خردمند بودند که بدانند، نباید قدرت سرمست‌کننده‌ی غیرمعقول‌ها را نادیده انگاشت. خدای محبوب‌شان، دیونیسوس^۱، رب‌النوع افراط و سرمستی بود. تراژدی، سبک هنری محبوب‌شان نیز، به شدت و پیچیدگی احساسات انسان می‌پرداخت؛ احساساتی که در تنگنای منفعت‌طلبی‌های منطقی، محبوس نخواهد شد. **تفکرشان این بود که فوران‌های هیجانی رمانتیک، ویرانگر، بیدادگر یا فداکارانه میان آدم‌ها و ملت‌ها نه تنها عجیب و غیرمعمول نیست، بلکه جزوی از ماهیت بشر است.** همان‌طور که ادیث همیلتون^۲، باستان‌شناس کلاسیک‌گرا، می‌گوید: «تراژدی، زیبایی حقیقت‌های تحمل‌ناپذیر است.» اشتباه بزرگان آمریکایی در پایان جنگ سرد، اعتماد به خردگرایی بود. آن‌ها باور داشتند که خردگرایی، جوامع دنیا را به سوی نظام‌هایی سوق می‌دهد که بر پایه‌ی

1- Dionysus
2- Edith Hamilton

حقوق بشر بنا و توسط تکنولوژی و کاپیتالیسم آمریکایی متحد شده است. توجیهات اخیری که برای تروریسم ارائه شده‌اند نیز همه خردگرا هستند. پس از وقوع حملات تروریستی در ایالات متحده، بسیاری از محققان و صاحب‌نظران بر این عقیده بودند که فقر، ریشه‌ی تروریسم است. اما با نگاهی دقیق‌تر، دیدگاه مردم به نابرابری‌ها و افزایش انتظارات را ریشه‌ی تروریسم معرفی کردند. درست است که رشد اقتصادی، اغلب منجر به دگرگونی و طغیان می‌شود - آن هم به این دلیل که مهاجرت به شهرها و ظهور طبقه‌ی متوسط جامعه، جاه‌طلبی‌ها و حسرت‌های بسیاری را ایجاد می‌کند - اما اگر فقر، نابرابری و سختی‌های مسیر توسعه هم از میان بروند، فساد و خشنونت هم چنان پا برجا خواهند بود. جوامع هرچه پیشرفته‌تر شوند، روشن‌فکرتر و سازش‌پذیرتر هم می‌شوند، اما به طبع آن عقده‌های سرکوب‌شده‌ی جامعه نیز شدیدترند و خشنونت بیشتری به بار می‌آورد.



اگر هدف واقعی رئالیسم، حقیقت باشد؛ باید هوس‌های رمانتیک و حماسی انسان را در تمام شکل‌های سالم و فاسدشان قبول کند. کمتر نویسنده‌ای به زیبایی نیکلای واسیلیویچ گوگول^۳ در کتاب «تاراس بولبا»^۴ به این هدف دست یافته است. این اثر، رمان کوتاهی در باب قزاق‌های دنیپر^۵ است. داستان در دوره‌ای نامشخص، بین قرن ۱۵ و ۱۷ میلادی رخ می‌دهد؛ زمانی که اوکراین در تلاش برای استقلال از لهستان و در معرض خطر ترک‌ها قرار دارد. منتقدان، این اثر را «برترین حماسه‌ی تاریخ روسیه» نامیده و به او دیسه تشبیه کرده‌اند. رمان، یادآور کتاب‌های کیپلینگ^۶، داستان نویس بریتانیایی، است که همین موضوع آن را بسیار لذت‌بخش می‌کند. اما موضوع آن خشنونت ناخوشودنی، شیطانی و بسیار تاریک‌تر از آثار کیپلینگ است. گوگول بهترین سال‌های زندگی‌اش را صرف این داستان کرد. نسخه‌ی اولیه در ۱۸۳۵ و نسخه‌ی پایانی یک‌دهه بعد به اتمام رسید. طبق گفته‌ی دیوید ماگارشاک^۷، مترجم آثار گوگول، تصویرسازی رمانتیک این کتاب از قزاق‌های افسارگسیخته، اسطوره‌ی «روح روسی» را خلق کرد. با این حال، گوگول رویاپنداری خیال‌باف نبود. او در تاراس بولبا از دوره‌ای وحشی می‌نویسد که تمام زندگی انسان‌ها، غرق در خشنونت و خون بود و قلب سنگی آن‌ها توان دلسوزی نداشت.



گوگول ملی‌گرایی روس بود، اما اوکراین را به‌عنوان روسیه‌ی کهن و اصلی قبول داشت. نام اوکراین به‌معنی سرزمین مرزی‌ست و جلگه‌ی بی‌پایان آن، که فاقد مرزهای طبیعی و رودهای قابل‌کشتی‌رانی‌ست، مردمی جنگجو پرورش می‌دهد. با این‌که گوگول از کلمات «روسی»، «اوکراینی» و «قزاق» برای تفکیک هویت‌ها استفاده می‌کند، او هم‌پوشانی بالای این هویت‌ها

3- Nikolai Vasilievich Gogol

4- Taras Bulba

5- Dnieper رودخانه

6- Rudyard Kipling

7- David Magarshack

را درک می‌کند.

در این زمان، فقدان مرزهای طبیعی، جلگه‌ی اوکراین را از همه طرف در معرض خطر مهاجمان قرار می‌دهد. مرزهای سیاسی نیز به‌همین دلیل ضعیف‌تر از معمول هستند. آسیای مرکزی را در نظر بگیرید؛ فلاتی متشکل از رژیم‌های متحجر و ملت‌هایی با مرزهای اشتباهی. مثلاً تاجیک‌ها جمعیت غالب شهرهای ازبکستان‌اند و ازبک‌ها یک چهارم جمعیت تاجیکستان را تشکیل می‌دهند.

اما در این داستان مسئله، مرز میان تمدن‌هاست. قزاق‌های ارتدوکس شرق رودخانه‌ی دنیپر در مقابل لهستانی‌های کاتولیک، ترک‌ها و تاتارهای مسلمان قرار گرفته‌اند. **دنیای داستان چنان خشن و ناپذیری روشن فکری است که آزادی، به معنای امکان بیان خود تنها در قالب هویت گروهی است.** امروزه هنوز هم در بسیاری از نواحی دنیا که حکومت‌های دیکتاتوری رو به زوال‌اند و دموکراسی همچنان بی‌معنی‌ست؛ چنین وضعیتی پابرجاست. در چنین جوامعی، خشمی سوزان وجود دارد که در تصورات مرفهین متمدن نمی‌گنجد. گوگول به زیبایی این خشم را به قلم می‌کشد.

تاراس بولبا، از قزاق‌های دنیپر و سرهنگ ارتش است. گوگول او را «مردی ساخته‌شده برای آشوب جنگ» توصیف می‌کند که «شخصیتی خشن، رک و بی‌پرده دارد.» بولبا از ترس این که همسرش دو پسرشان را ضعیف بار آورد، با بی‌رحمی با او رفتار می‌کند. **بزرگ‌ترین ترسش این است که پسرانش خشونت را تجربه نکنند.** از دید بولبا، پسرانش باید ثابت کنند که توان بی‌رحمی در مقابل دشمن را دارند، حتی اگر در این مسیر جان‌شان را از دست بدهند.

به‌گفته‌ی گوگول، شخصیت هراس‌انگیزی همچون بولبا فقط در آشوبی که روسیه‌ی جنوبی را در بر گرفته بود، شکل می‌گیرد. آن سرزمین توسط فرمانروایانش رها و توسط مغول‌ها به خون‌آتش کشیده شد؛ پهنه‌ای بی‌درخت از روستاهای جنگ‌زده بود که تا صدها کیلومتر ادامه داشت. این سرزمین بدون امنیت و دولتی واقعی و محاصره‌شده توسط همسایگان مهاجم، مردم شجاع و بی‌رحمی بار آورد. در چنین شرایطی، قزاق‌ها به اتکا به یک‌دیگر و مفهوم «برادری» روی آوردند. در چنین فرهنگی، زندگی شخصی و مادی‌گرایی نیز شرم‌آور شناخته شدند. کمونیسم روسی بیش از این که ابتکار روشن‌فکران اروپایی باشد، از همچنین فضای روانی داخلی ریشه می‌گیرد.



خشونت، سبک زندگی قزاق‌های دنیپر است. **خشونت برای‌شان ابزاری است که به وسیله‌ی آن می‌توانند، بدون نیاز به استراتژی و تاکتیک، شادی‌ها و باورهای‌شان را ابراز کنند.** در داستان، جنگ‌وستیزی بی‌وقفه در جریان است. یکی از قزاق‌ها به خوبی می‌گوید: «واضح است که مردان، بدون جنگ وجود نخواهند داشت.» در چنین دنیایی، مفهوم «اشتراک قدرت» بالهستانی‌های کاتولیک یا تاتارهای مسلمان، نه‌تنها واقع‌بینانه نیست، بلکه نشان ضعف و فساد است. از دید این مردان، غیرارتدوکس‌ها یا باید نابود شوند یا به ارتدوکس پناه آورند. وقفه‌های نادر در جنگ و مبارزه، به مستی و عیاشی صرف می‌شود. گوگول می‌نویسد:

«مهمان‌خانه‌ها غارت شده و قزاق‌ها با الکل و ودکای رایگان از خود پذیرایی می‌کردند. صاحبان مهمان‌خانه‌ها هم از ترس جان‌شان فرار کرده بودند.» وقتی خبر پیروزی‌های کاتولیک‌ها در غرب و کمک یهودیان به آن‌ها به قزاق‌ها رسید، از یهودیان محلی انتقام خونینی گرفتند و در رودخانه غرق‌شان کردند.



قزاق‌های گوگول، اوباش پرخاشگری هستند که خشم‌شان در سیستم‌های اعتقادی ناپخته و باورهای‌شان ریشه دارد؛ وضعیتی که آن را «سرمستی از نفرت» می‌نامند. با وجود این‌که انسان‌ها به‌صورت فردی، به یک‌اندازه توانایی عشق‌ورزی و نفرت‌اندوزی دارند، همین افراد در قالب اجتماع‌های بزرگ که قرار می‌گیرند آسان‌تر به نفرت متمایل می‌شوند؛ چراکه می‌توانند بدون قبول مسئولیت و از طریق خشونت، در برون‌ریزی نفرت شرکت کنند. جماعت تماشاچی و تشویق‌کننده‌ی مراسم‌های شکنجه و اعدام، مصداق بارز این اجتماع‌ها هستند.

الیاس کانتی^۸، برنده‌ی نوبل و اهل بلغارستان، که سال‌ها به مطالعه‌ی جامعه‌شناسی پرداخته است، می‌گوید: «اجتماع‌ها به جهت نیاز دارند. ترس بی‌پایان‌شان از منحل‌شدن باعث می‌شود که هر هدفی را قبول می‌کنند». در ازدحام و اجتماع، منطق بی‌معناست. در مقابل باورهای جنگاوران قزاق، تمدن‌های شهرنشین لهستان هیچ ارزشی نداشتند. گوگول در باب این باورها نوشته است: «چنین باورهایی به سختی سنگ‌اند و تغییرناپذیر.»

شور و احساسات آتشینی که در مرکز این باورها شعله می‌کشند، هرچقدر هم متوهم و اشتباه باشند، نقش هراس‌انگیزی در تاریخ بشر بازی کردند. **ویرانی‌هایی که «گله‌های انسانی» در قرن بیستم در اروپا به‌بار آوردند، به‌خوبی نشان‌دهنده‌ی قدرت نابودگر این احساسات است.** با این حال، عجیب است که برای مقابله با این گله‌ها و نجات پیدا کردن از آن‌ها، جوامع به همین احساسات بنیادی و خطرناک نیاز دارند. استفاده‌ی درست از همین احساسات در مسیر آزادی، وطن‌پرستی و عشق است که جوامع را به سعادت می‌رساند. ■

این یادداشت، کوتاه‌شده‌ی متنی است با عنوان:

Euphorias of Hatred

که مه ۲۰۰۳ در وب‌سایت The Atlantic منتشر شده است. نسخه‌ی اصلی این جستار از طریق اسکن کیوآر کد درج‌شده قابل مطالعه است.





نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد
به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گمشده در
ازدحام‌ها تصاویر و اشکال پیرامونی ما.
نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به
قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی
مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدان مرتب با
موضوع محوری.







سایه‌ای در دل تاریکی

حانیه عامل

کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۱۴۰۰



ایلیا غلامی صومعه بزرگ

۷۴ کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۹۸





روایت قاب‌ها از «جنایتِ نفرت» و جیمز بیرد تکه‌تکه‌شده

عکاسی به منزله‌ی نگاهی دوباره به واقعیت از پنجره‌ای جدید است. در عکس‌ها ما نمای تازه‌ای از واقعیت را نظاره می‌کنیم، اما آن چیزی که می‌بینیم، دقیقاً خود واقعیت نیست؛ زیرا ما قادر نیستیم واقعیت را عیناً و همان‌گونه که هست، به تصویر بکشیم. درک تصویری ما از واقعیت وابسته به ابزاریست که با آن جهان پیرامون خود را می‌بینیم: چشم‌ها. چشم‌ها میزان و حالت خاصی از درک بصری واقعیت را برای ما فراهم ساخته‌اند اما دوربین‌ها با تکامل‌شان، از مرز توانایی چشم‌ها عبور کرده و فرصت تجربه‌ی واقعیت را در اشکال جدیدی که پیش از این برای ما ناشناخته بود، فراهم می‌کند.

هر عکسی، حاصل اکتشاف یک عکاس در جهان پیرامون خود است. عکاس در جایگاه یک آفرینشگر هنری، پاره‌ای از واقعیت را برمی‌گزیند و آن را از نقطه‌ی دیدی خاص در جهان و در لحظه‌ای برگزیده، در قاب دوربین ثبت می‌کند. زیبایی و تاثیرگذاری عکس، با این‌که تماماً متأثر از امور واقعی بوده، در اصل لحظه‌ای به‌وجود آمده که عکاس، شروع به دیدن جهان پیرامون خود و تأمل در آن کرده است. کنش و زاویه‌ی دید او، نوعی از زیبایی‌شناسی را آفریده که با این‌که بن‌مایه‌اش برآمده از واقعیت است اما پیش از این، در جهان بیرون، موضوعیت و موجودیت نداشته است. هنگامی که عکاس شروع به مشاهده می‌کند، در تلاش است تصویری ذهنی را با واقعیت پیوند بزند. عکاس سوژه را شناسایی و قاب را تنظیم می‌کند و در لحظه‌ی مناسب، دکانونشور را فشرده، عکس را ثبت می‌کند. این، روند معمول ثبت یک تصویر است. **اما اگر از ابتدا، سوژه غایب باشد، عکس چگونه شکل خواهد گرفت؟ فراتر از این، اگر سوژه اصلاً وجود خارجی نداشته باشد چه؟ چگونه می‌توان از چیزی عکس گرفت که در جهان بیرون، حضور فیزیکی ندارد؟**

کنش‌های ما برآمده از عواطف ماست، که وجودشان برای ما چندان واضح نیست. ناگزیر، برای شناسایی‌شان، به مصداق‌هایی در جهان واقعی می‌نگریم. از کنکاش

مفهومی مانند وطن پرستی، به شجاعت و عشق مردمان یک سرزمین پی می‌بریم. با دیدن همیاری مردم و دستگیری آنان از ضعیفان، جلوه‌هایی از مهربانی و بزرگواری را در دل انسان‌ها پیدا می‌کنیم. و از دل رخدادهای دردناکی همچون ترور، نسل‌کشی و نژادپرستی، ردپای سیاه نفرت را می‌یابیم.

نفرت، سودای این است که دیگری نیست شود؛ از بین برود. گاه همراه با خشم و شرارت آدمی آشکار می‌شود، گاه توامان با طمأنینه و آرامش. اما در نهایت، آن چیز که بر جای می‌گذارد، زخمی‌ست دردناک؛ چه بر چهره‌ی یک انسان، چه بر چهره‌ی یک خیابان، چه بر چهره‌ی یک شهر.

لین جانسون در مجموعه‌ی «قتل‌های نفرت: جنایات تعصب»، نمی‌کوشد تصویری اغراق‌آمیز و دهشتناک از نفرت بسازد. او نفرت را همان‌گونه که هست، تصویر می‌کند. تجربه‌ی او در قامت یک عکاس، این حقیقت را برای او آشکار کرده که نفرت، یک امر دور، غریب و استثنايي نیست. **«نفرت یک چیز روزمره است.»** ردپای نفرت را می‌توانیم در افت‌وخیز زندگی هرروزه‌مان بیابیم؛ در میان گفت‌وگوهایی که با دیگران داریم و در مکان‌هایی که همیشه از آن گذر می‌کنیم.



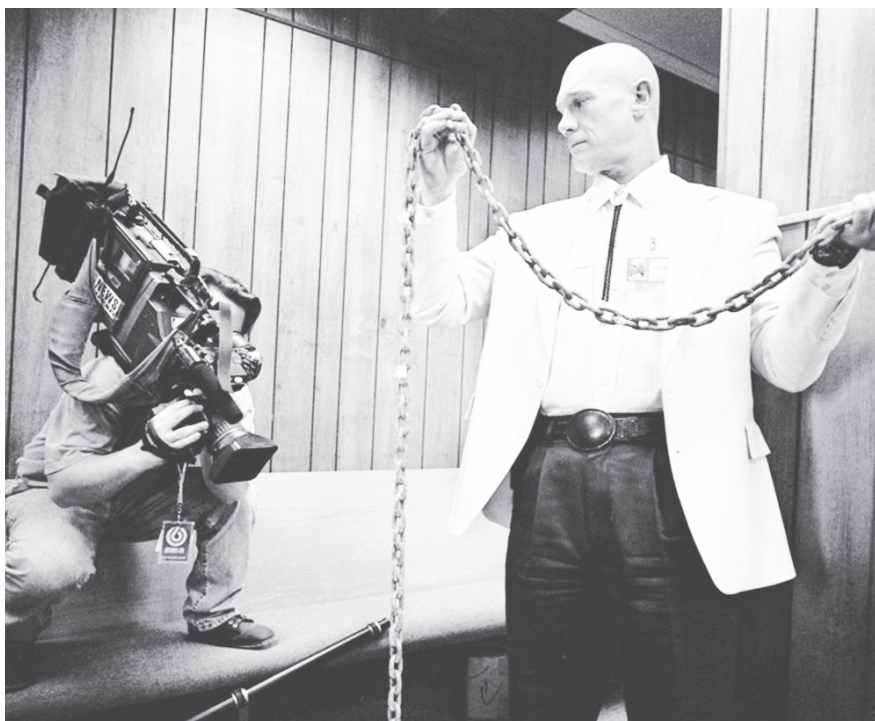
لین جانسون به عکاسی از موضوعاتی بغرنج و دشوار شهرت دارد. موضوعاتی همچون زبان، آزار، بیماری، تجاوز و آب. او در سال ۱۹۷۵ از موسسه‌ی فناوری روچستر لیسانس عکاسی خبری گرفت و کار خود را به‌عنوان یک عکاس حرفه‌ای آغاز کرد. ۳۰ سال بعد، جانسون با ارائه‌ی پایان‌نامه‌ی خود با موضوع جنایات نفرت، از دانشگاه اوهایو با مدرک کارشناسی ارشد فارغ‌التحصیل شد. او سابقه‌ی همکاری با مجلات نام‌داری همچون نشنال جئوگرافیک و لایف را در کارنامه‌ی خود دارد و چندین بار نیز در جشنواره‌ی ورلد پرس فتو (World Press Photo) موفق به کسب جایزه شده است. او در سال ۲۰۱۳ توسط همکاران خود به‌عنوان عکاس سال مجله‌ی نشنال جئوگرافیک برگزیده شد.



اما واقعیتِ بغرنج در جاده‌ی بی‌انتهای هاف کریک در جسرِ تگزاس، لابه‌لای انبوه درختان ماتم‌زده و بیشه‌زار ساکت درهم‌شکسته‌اش، مدفون شده بود. **جاده‌ای که دیگر نه آدم‌ها، نه صدای خنده، نه خاطرات، نه ترانه‌ها و شب‌های معطر توانِ گذر از اندوه فروخورده‌ی آن را نداشت.**

۷ ژوئن ۱۹۹۸ روزی بود که یک لعنت یا نفرین، درختان این جنگل را برای همیشه بیچاره و جیمز بیرد ۴۹ ساله را، که به جرم سیاه‌پوست‌بودن سه مایل توسط سه سفیدپوست روی آسفالتِ جاده کشیده شده بود، برای همیشه در ذهنِ تاریخ ثبت کرد. درختانی با حافظه‌ی صاعقه‌خورده و سینه‌ای که انگار بی‌اختیار بخواهد بسوزد از یادآوری تصویر مردی که پشت و انتی بسته شده است و نیمی از راه را هوشیار و احتمالاً با چشمانی به‌گودی‌نشسته، شاخه‌های خمیده بر امتداد جاده را دنبال کرده باشد. **من فکر می‌کنم که از پس شاخه‌های خمیده‌ی درختان، آسمان بی‌انتهایی بوده که به روی او لبخند می‌زده و آسمان هم درست نمی‌دانسته که کدام نفرین او را این چنین بیچاره کرده است.**

در نهایت جیمز بیرد پس از آن که بیش از نیمی از راه را به‌صورت هوشیار بر آسفالت کشیده شد و پس از برخورد دست راست و سرش با مانعی در وسط جاده کشته و جسد تکه‌تکه‌اش در قبرستان متعلق به کلیسای سیاه‌پوستان رها شد.



لین جانسون در واقعیتی دیگر در جست‌وجوی به‌تصویر کشیدن دشواری‌ست. چیزی که نفرت کف دست تو تف می‌کند شبیه زنجیری‌ست که راه نفس کشیدن را اول بر خودت و دوم بر دیگری تنگ می‌کند. نفرت، دشواری نفس کشیدن است زمانی که آسمان می‌خواهد بی‌بانه به تو لبخند بزند و خودش را دربارهی بیچارگی تو به ندانستن بزند.

زنجیری که یک طرفش به مچ پای جیمز ببرد بسته و طرف دیگرش به وانت قفل شده، شاید نماد همان چیزی باشد که نفرت در نهایت کف دست همه‌ی ما تف می‌کند و یکی را با واگویی‌های نیمه‌شبش و دیگری را با مرگ تدریجی وجدانش می‌کشد.



و اما در آخر می‌شود واقعیت دیگری را به‌تصویر کشید که مسیرش متفاوت است؛ واقعیتی که اگر چه پا از جهان ملموس و دست‌یافتنی اشیاء بیرون نمی‌گذارد اما برحسب طروات و رنگین‌بودنش در جهانی که از کدری و تیرگی احاطه شده، شبیه به رویا و آرزویی دوردست است. **دوستی دوزن با دو رنگ پوست متفاوت در شهری که جیمز برد کشته شد، همان واقعیت متفاوتی‌ست که رویاگونه و پر طروات و سرشار از سعادت‌ست که آرمان یک دنیای بی‌نفرت، نویدش را می‌دهد.** ■

erform.

biaron



روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط
به محور موضوعی ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی
و جهان بینی ما.
روزنگاری، حیاط خلوت موضوعاتی ست که نه
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع
اصلی می‌گنجند.

Hyphen
line Gallery p
~ 1976. Dec.
gu & Perry Ro



'Ramp - Hyphen'
Serpentine Gallery perfo
London 1976. Dec.

Paul Neagu & Perry Robins



اجتماع‌گریزی؛ نفرتی به مثابه انتخاب

بردیا محبی صمیمی

۸۲ کارشناسی علوم سیاسی ۱۴۰۰



نفرین و فرهنگ ایران شهری

علی رحیمی زاده

۸۶ مترجم و پژوهشگر تاریخ و فرهنگ





San Clemente mental hospital, Raymond Depardon

گریز، آخرین نشانه‌ی اراده‌ی فعال کنشگریست که رشته‌ی باور به صاحب‌اختیاربودنش از هم گسسته نشده است.



«بگذارید بروم!» این آخرین و پرتکرارترین جمله‌ی بیمار میان‌سالی بود که روی تخت بیمارستان سنت‌ماری در خیابان سن‌میشل پاریس، دراز کشیده بود. گردن به پایین‌اش در یک تصادف سرپیچ‌گردنه، فلج شده و تنها می‌توانست ببیند، بشنود، تفکر و تکلم کند. خب، همین هم برای گریز از فکر «گریز ابدی» - اتانازی - و قطع‌کردن سیم‌ها و لوله‌های دستگاه، انگیزه‌ای بود که به ارتباط عقل سلیم‌اش با دنیای بیرون از طاق پنجره ادامه دهد.



اما این آخر کاری‌ها که از دراز کشیدن هشت‌ساله در بسترش به ستوه آمده بود، فکر قطع‌کردن سیم‌ها و پایان‌بخشیدن به زندگی‌اش مثل خوره، کورتکس مغزش را می‌جوید. **به این باور رسیده بود که مرگ، آخرین دانه‌ی برف ذوب‌نشده‌ی این راه است که زندگی را کامل و افق دید را وسیع‌تر می‌کند.** نمی‌دانم چرا زودتر به این فکر نیفتاده بود! فرض کنید دست و پایتان را بسته‌اند و مجبورید که هشت‌سال، یا مدت نامعلومی از درون محیطی بسته، که از شانس بدتان به بیرون و محیط سبز و آبی هستی دید دارد، تنها نظاره‌گر باشید. چه عذابی را متحمل می‌شوید؟ فرض محال

کماکان محال است ولی همچنان فرض ذهنیست که رگه‌هایی از مالخولیا دارد. پرستاران و پزشکان نمی‌توانستند که با درخواست بیمار میان سالِ عاجز موافقت کنند؛ چراکه حدوداً دو هزار و ۵۰۰ سال پیش یک طبیب از خدابی خیر، سوگندنامه‌ای تنظیم و تدوین کرده که ایشان را از پایان‌دادن به زندگی بیمار، ولو به خواست خودش، منع کرده است. لابد در زمانه‌ی او، افراد جامعه‌ی دموکراتیک یونان احترام بیشتری برای زندگی قائل بودند، یا حتی آن‌چنان که ما امروز بر دوردست‌های دست‌نیافتی‌مان رشک می‌ورزیم و آخ می‌گوییم، مواجهه‌ای از این دست نداشتند. حالا هم این بیمار از سبزیستی خود به‌تنگ آمده و قصد دارد که زندگی آکنده از نفرت نهادینه و اجتماعی‌شده‌ی را که منظره‌ی آن سوی پنجره - بازی بچه‌ها با پدر و مادرشان، دویدن و ورجه‌ورجه‌کردن روی چمن‌های تازه رسته‌ی بهاری و صدای جیغ و خنده‌های از ته دل‌شان - برای او فراهم کرده است؛ پایان بخشد.



خواننده جویا خواهد شد که: «نفرت مگر اجتماعی می‌شود؟» یا «نفرت با چاشنی اجتماع چه ربطی به بیماری که سودای مرگش به سرش زده، دارد؟» من هم ترجیح می‌دهم که به‌رغم تمام رویه‌ها و مناسباتی که بین نگارنده و خواننده وجود دارند و ما را به این کار یا آن هنجار محدود می‌کنند، به پاسخ سوالات رنگ‌ولعابی نیمه‌آکادمیک بدهم. امیل دورکیم، جامعه‌شناس شهیر فرانسوی، با محوریت مسئله‌ی وفاق و هم‌بستگی، مطالعات چهارگانه‌ای از خودکشی را در اثر معروفش «خودکشی» مطرح می‌کند که به دو دسته تقسیم می‌شوند؛ خودکشی‌های اجتماعی و خودکشی‌های غیراجتماعی. **در فرانسه‌ی دهه‌های ۹۰-۸۰ قرن نوزدهم با آن بحران‌های معرفتی و شناختی برآمده از اصلاحات و مدرنیته‌ی رادیکال، به سراتباع بیچاره زده بود و یکی پس از دیگری خود را از بالای طاق نصرت انتهای بلوار شانزلیزه با برج ایفل پایین می‌انداختند.**



نوع اول خودکشی، از دید جامعه‌شناس جوان و کارکردگرای ما از نوع «خودخواهانه» بود. گول اسم و ظاهرش را نخورید؛ واقعاً به معنای خودخواهی که امروزه می‌اندیشیم نیست، بلکه به معنای این است که فرد فاصله‌ی بین خود و اجتماع اطرافش را به دست‌آویز هیچ ماهیت فعالی نمی‌تواند پر کند. هیچ وفاقی بین خود و آن اجتماع حس نمی‌کند و در واقع بهانه یا دلیلی برای پر کردنش ندارد، یا نمی‌بیند.

نوع دوم آن را، خودکشی «دگرخواهانه» خواند که البته بر مبنای وجود وفاق و هم‌بستگی بیش‌ازحد بین تک‌تک افراد و کل منسجم آن اجتماع است. عملیات کامی‌کازه و کشتگان هر جنگِ درگرفته در طول تاریخ بشری می‌تواند گواه این

مطلب باشد. جمله‌ی قصار زیبا و جالبی از شاعر دوست داشتنی، تی. اس. الیوت به یادم آمد که در جایی می‌گفت: «خودشیفتگی، سرآغاز فداکاری برای آدمیان است.» این فداکاری در خودکشی دگرخواهانه رنگ و بویی از خودشیفتگی دارد. به نوع سوم آن «تقدیرگرایانه» اطلاق شده؛ چراکه فرد در برابر هجمه‌ی غالب تنظیم‌گری اجتماع، چاره‌ای جز گریز ندارد. در واقع گریز، که در این زمینه قتل نفس است، آخرین نشانه‌ی اراده‌ی فعال کنشگری است که رشته‌ی باور به صاحب‌اختیاربودنش از هم گسسته نشده. نوع چهارم که لعبی غیراجتماعی دارد، با عنوان «آنومی» یا «قانون بی‌قانونی» بررسی می‌شود و عموماً به این دلیل صورت می‌گرفت که فرد دچار ژرفشی از سردرگمی اجتماعی می‌شد. به عبارتی، وی در تعریف، تفسیر و بازخلق نرْم‌ها، هنجارها و ارزش‌های محیط اطراف و بازتاب آن‌ها در آیین‌های فردیت، دچار خلاء درون‌متنی و در درجه‌ی حادثه، نقصان معرفت بین‌الذّهانی می‌شد. ما در اینجا با نوع سوم آن، یعنی تقدیرگرایی و جبر به گریزی سروکار داریم که برآمده از همان محیط اطراف‌مان است. نحواً نه در مورد قتل نفس که درباره‌ی مفهوم و ماهیت گریز از اجتماع به سبب نفرتی که از بیرون دریافت می‌داریم، هر از چندی تصمیم به دوری از آن را به سر می‌پرورانیم و هرگونه مظاهری که ما را بدان متصل می‌دارد نیز به گوشه‌کناری می‌اندازیم؛ مبادا که خلوت‌مان برهم بریزد.

– از چه می‌گریزیم؟

– از خودمان، یا از دیدن فرآیند نامکشوف یکی‌شدن‌مان با محیط اطراف و مایحتوی آن؟



به تعداد دفعاتی که هر فرد از جمع دور خود یا در بُعد کلی‌تر، اجتماع، روی برمی‌تابد می‌توان برای آن دلیل تراشید که به فلان دلیل یا بهمان منظور رفت توی خودش و جواب هیچ‌کس را هم نمی‌دهد. کاری به کارش نگیرید و کسی نمی‌تواند رأی او را بزند و منصرفش کند. **من تا چندسال پیش که دورنمای حال خود را ندیده بودم، گمان می‌کردم که رأی کسی را زدن، همان رنگ کسی را زدن است که در گذر زمان دچار تحول وازگانی شده** و اولین بار ناصرالدین‌شاه موقع امضای فرمان قتل امیرکبیر شکل جدید آن را به کار برد! نمی‌دانستم می‌تواند به معنای منصرف کردن هم باشد؛ آن هم چه انصرافی! انصراف، یا چشم‌پوشیدن از نفرتی که محیط اطراف، درون‌مان می‌کارد و بر ما نهیب می‌زند که: «از سلطه‌ی هژمون غالبِ نرم‌تایوهای تجویزی محیط اطرافت دوری کن!» دلم می‌خواست توانایی هوشمندکردن نفرتم را در برابر این‌ها می‌داشتم، اما چندان مهم نیست که نمی‌توانم؛ چراکه باور دارم این نفرت، به خودی خود ریشه در خودآگاهی فردگرایانه‌ای دارد که بر هم‌نوایی مشحون از روح جمعی می‌شورد و انبوه صداهای یک شکل را می‌شکافد و راهش را پی می‌گیرد. ■



نفرین و فرهنگ ایران شهری

علی رحیمی زاده | مترجم و پژوهشگر تاریخ و فرهنگ



ایرف شماره ۳۱، عباس کیارستمی



نفرین برای من همیشه از مهم‌ترین مظاهر نفرت بوده است؛ متن‌های ادبی، اساطیری، دینی و تاریخی تمام فرهنگ‌های بشری، پُر است از نفرین‌های گوناگون که به‌ثمرنشسته یا بسترون مانده‌اند. درباری واژه‌ی نفرین آمده است که از ن (نفی، سلب) + فرین (آفرین، دعا) ساخته شده، به‌معنای ضد دعاست، مقابل آفرین در تمام معانیست و به‌همین خاطر است که صحیح‌ترین تلفظ این واژه را به فتح نون می‌دانند.

نفرین از دوران باستان، همچون دعا حضور پُرننگی در زیاهنگ مردمان سرزمین ایران‌شهر و جوامع میان‌رودانی دوران باستان داشته است. با نگاه به قدیمی‌ترین آثار فارسی از جمله اوستا، کتیبه‌های دوران هخامنشی و آنچه از دوران فارسی میانه به‌جا مانده، شاهد قدمت طولانی استفاده از مفهوم نفرین هستیم. البته با وجود کاربرد فراوان نفرین، استفاده از آن در طول تاریخ سیر صعودی و نزولی معناداری داشته است؛ در متون مقدس زردشتی متقدم، خبری از نفرین نیست و شاید از آنجایی که زردشت از سرنوشت محتوم اهریمنان اطمینان داشته، به‌جای عبارات طلبی و درخواستی در موردشان، جمله‌های خبری آورده و نفرین مستقیم به‌کار نبسته است و اساساً در پی آزمایش‌کردن

نگاهی تاریخی به نفرین در آثار کهن فارسی و کتیبه‌های دوران هخامنشی

پلیدی‌ها با کمک نیروی نیکی بوده است.

میلز، در مورد دوگانگی محتوایی گاهان و بخش‌های دیگر اوستا می‌گوید: «یک نفر اوستاشناس، چنانچه اول گاتاها را خوب مطالعه کند و بعداً به یشت‌ها و وندیداد بپردازد، در واقع می‌توان گفت چنین شخصی از عالم حقیقت به سرزمین افسانه‌ای قدم خواهد گذاشت. در گاتاها پیامبری را می‌بینید که در حال تلاش و کوشش و تحمل سختی و مشقت است، در صورتی که در یشت‌ها همین شخص را به صورت نیمه‌خدای افسانه‌ای مشاهده می‌کنید. هرچند افکار اصولی در افسانه‌های یشت‌ها و وندیداد کهن بوده و برخی از آن‌ها مسلماً از گاتاها و ریگ‌ودای هندوها نیز کهن‌تر است ولی به‌طور کلی زمان تدوین یشت‌ها و وندیداد بسیار متأخرتر از گاتاها می‌باشد». نمونه‌ی دیگری که در مجله‌ی مطالعات ایران و مقاله‌ی مفصلی از مهدی دهرامی و مجتبی‌فهمی پور به آن برخوردیم این بود که: «در گاتاه‌ها سخنی از معجزات و کارهای محیرالعقول و غریب و حتی استمداد از نیروی نفرین برای نابودی دشمنان دیده نمی‌شود و تا جای ممکن، انسان را به اندیشه و خرد یا دعاهای نیک رهنمون می‌سازد تا از طریق منش نیک بر دشمنان چیره گردد اما در بخش‌های دیگر اوستا استمداد از نفرین عنصر مهمی در نابود ساختن دشمنان است.» گمان می‌کنم مفهوم نفرین در چنین نقطه‌ای، از تاریخ فرهنگ ایران سر درآورده و چرخش فرهنگی جدی‌ای در زیاهنگ ایرانی رقم زده، چرخشی که رد آن را می‌توان در اوراد و آیین‌های مذهبی زردشتیان، همچون نیرنگ کشتی‌بستن، هم مشاهده کرد.



متون دیگری که بررسی آن‌ها اهمیت زیادی در درک چگونگی و چرایی استفاده از نفرین در ایران باستان دارد، کتیبه‌های هخامنشی هستند. در کتیبه‌های دوره‌ی اولیه‌ی هخامنشی، نبشته‌ها فقط با دعا تمام می‌شود اما رفته‌رفته با تأثیر از فرهنگ‌های کهن منطقه، پای نفرین نیز به کتیبه‌های این دوره باز شده است. به باور تاریخ‌ورزان و پژوهشگران فرهنگ شاهی هخامنشیان بسیار متأثر از فرهنگ شاهی در میان‌رودان بوده و با توجه به این حقیقت که دعا و نفرین از مهم‌ترین ابزارهای فرهنگ حاکمان سومری، آشوری و ایلامی بوده است؛ پس می‌توان نتیجه گرفت که نفرین‌هایی که در کتیبه‌های دوره‌ی هخامنشی می‌بینیم، تا حد زیادی ریشه در فرهنگ‌های میان‌رودانی دارند. خوب است که به چند مورد از این مشابهت‌های فرهنگی که شایسته توجه‌اند، اشاره شود:

۱) حاکمان سرزمین‌های میان‌رودان هنگامی که از نظر قدرت نظامی و مادی دچار ضعف بوده‌اند، یا با بحران مشروعیت دست‌وپنجه نرم می‌کردند، بیش از پیش در کتیبه‌های به‌جامانده از ایشان از مفهوم نفرین استفاده شده است. این‌که در کتیبه‌های متعلق به داریوش اول و اردشیر دوم هخامنشی نیز نفرین به‌کار رفته است، انفاقی نیست. با بررسی شرایط سیاسی حکومت این دو می‌فهمیم که آشوب‌های سراسری که داریوش اول در ابتدای حکومت خویش درگیرشان بوده و بحران مشروعیتی که دامن پادشاهی

اردشیر دوم را گرفته، باعث شده‌اند کتیبه‌های متعلق به ایشان آگاهانه، یا ناخودآگاه از نفرین که آن زمان، نوعی توسل جویی از یک قدرت فوق طبیعی برای وارد کردن صدمه به دشمنان‌شان است، استفاده کنند. **بنابراین زیاد دور از حقیقت نیست اگر بگوییم ظهور نفرین‌های آسمانی نمود پایان بُرندگی تیغ قدرت‌های بشری بوده است.**



۲) در کتیبه‌های متعلق به مناطق میان‌رودان و ایلام، پس از نفرین با ضمانت تک‌ایزدی، توسل جستن از ایزدان سه‌گانه برای تشدید قدرت نفرین مرسوم شده است و پس از شَمَش، سه‌گانه‌ی آنو، انلیل و اینانا، خدایانی بودند که بیش از هر ایزدی واسطه‌ی اجرای نفرین قرار گرفته‌اند. جالب است که در کتیبه‌ای متعلق به عهد اردشیر دوم هخامنشی نیز ضمانت اجرای نفرین، تثلیثی از سه ایزد ایرانی یعنی اهورامزدا، آناهیتا و میثره (میترا) معرفی شده‌اند. اهورامزدا که ایزد ایزدان ایرانی است را می‌توان معادل خدایان آنو، انلیل و مردوک گرفت؛ میثره یا میترا را که ایزد بینایی، خردمندی و نیرومندی ایرانی و با خورشید مرتبط است، می‌توانیم معادل شَمَش، ایزد خورشید و داوری تلقی کنیم؛ و سرانجام ایزدبانو آناهیتا را هم می‌شود همتای ایزدبانوی رزمجو و الهه‌ی باروری میان‌رودان ایناتا یا ایشتار در نظر گرفت.



۳) مورد دیگر، اهداف مشترک نفرین در کتیبه‌های متعلق به تمدن میان‌رودان و ایران است که در هر دو مورد تخریب‌کنندگان کتیبه‌ها، مجسمه‌ها، مقابر و معابد و پیمان‌شکنان، مخاطب دسته‌ی اول نفرین‌ها هستند و نفرین‌های به‌کار رفته، عمدتاً نام (معادل آبرو)، سلامتی و باروری مخاطبان را هدف قرار داده‌اند. با قدری تأمل می‌توان ارتباط معناداری میان مفاهیم مورد هدف با ایزدان و خدایان ضامن نفرین یافت. به‌طور سنتی نام و آبرو در سیطره‌ی اهورامزدا و آنو، سلامتی زیر نظر میترا و شَمَش و باروری در دست آناهیتا و اینانا و ایشتار هستند.



اما بررسی آثار به‌جامانده از دوران موسوم به فارسی میانه - از سقوط داریوش سوم (۳۳۱ ق.م) تا ظهور یعقوب لیث صفاری- نیز نشان می‌دهد که نفرین از کتیبه‌ها رخت برپسته و با کارکردهایی نوبر کتاب‌ها نشسته است. در این دوره استفاده از دعا بسیار پُررنگ است و نفرین‌ها نیز بیشتر نقشی ادبی دارند و با هدف ابزار احساسات و انتقال آن به مخاطب به‌کار می‌رفته‌اند. برای نمونه در «یادگار زریران» آمده است که وقتی گشتاسب از وزیر خود، جاماسب، می‌خواهد سرنوشت جنگ با ارجاسب تورانی را پیش‌گویی کند، وزیر پیش از آن‌که بخواهد خبر ناگوار را بدهد، خود را نفرین می‌کند: «**گوید جاماسب که کاش از مادر نَزادَمی یا چون زادَمی به بخت خویش به کودکی بُمَرَدَمی یا مرغی بودم به دریا فُتادَمی بیک (ولی) چون پرسیدید نه کامم مگر که راست گویم.**»

نفرین جایگاه خود را در آثار پس از هزاره‌ی نخست میلادی هم حفظ کرده است و محسوس‌ترین

نمونه در این خصوص، اثر سترگ حکیم توس، ابوالقاسم فردوسی است. «شگفت‌انگیز این است که آغاز و فرجام شاهنامه به نفرین آمیخته است. یکی نفرین کیومرث، نخستین کی داغ‌دار پس از کشته‌شدن فرزندش، سیامک، به دست اهریمن: کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بد خواست بر بدگمان بر آن برترین نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را و دیگری نفرین بزرگان بر دوده ماهوی بیدادگر، کشنده یزدگرد است که چون نقطه‌ی پایانی بر این جمله‌ی درازآهنگ شاهنامه نشسته است: بزرگان بر آن دوده نفرین کنند / سراز کشتن شاه پرکین کنند که نفرین بر او باد و هرگز مباد / که او را نه نفرین فرستد به داد»



در پژوهشی ۲۲۵ نفرین، در ده‌گونه، در زیاهنگ فارسی شناسایی شده است که بیش از ۷۷ درصد آن مربوط به دسته‌بندی مرگ و در مرتبه‌ی بعدی بالای ۲۲ درصد متعلق به دسته‌ی درد و بیماری هستند. باقی دسته‌ها به ترتیب فراوانی: ۳. خیرندیدن و بدبختی، ۴. عضو و نقص فیزیکی، ۵. رزق و روزی، ۶. مصیبت، ۷. حساب و کتاب، ۸. شرافت خانوادگی، ۹. بی‌سعادتگی و ۱۰. پس از مرگ است. **جالب است که کمترین نفرین‌ها مربوط به حیات پس از مرگ است؛ انگار که چیزی فراتر و قطعی‌تر از خود مفهوم مرگ در زیاهنگ فارسی وجود ندارد که قرار باشد اشخاص را پس از آن بزرگ‌ترین تألم بشری، متوجه آن کند، و شاید هم به‌کل باقی امر، به عدل الهی وا گذاشته می‌شود.** در نهایت باید به این سوال پاسخ داد که چرا نفرین مرگ در ایران بیشترین فراوانی را بین خانواده‌ی نفرین دارد؟ اگر به ریشه‌های فرهنگ جامعه‌ی پیشااسلام ایران - فارغ از جهان‌بینی زرتشتی که بیشتر مربوط به حیات زمینی است - رجوع کنیم، در ابعاد وسیعی از عرصه‌ی فرهنگ، خصوصاً آداب و رسوم و ادبیات عامه، با گرایش جدی‌ای به مرگ‌اندیشی مواجه می‌شویم که پژوهشگران، غم‌ستایی و شادی‌گریزی ناشی از آن را دلیل اصلی حضور پُرسامد مفاهیم مرگ‌محور می‌دانند. به‌هر حال همان‌طور که پیش‌تر گفته شده حقیقت مطلق مرگ و میل زیستنی که در بشر است، باعث شده ارجاع به آن در نفرین‌ها تاثیرگذاری بیشتری از خود نشان دهد. ■



منابع:

From the color of flowers to the the Sting of . (۱۹۸۹). Sarrami, Gh. A * Thorn: The morphology of the tales of Shahnameh. Tehran: Elmi- ۲۸۵ .p ,۱۹۸۹. [Farhangi [In Persian * نفرین در زبان عامیانه بر اساس روش تحلیل محتوا: مریم جعفرزاده، عباس زارعی، حسین قربانپورآرانی

وقایع نگار شوید



فراخوان

موضوع: انتظار

احتمالاً ما همه در چشم‌دراهمی چیزی یا کسی مشترک‌ایم. همه‌ی‌مان دیده‌ایم که هنگام در انتظار بودن و «چشم‌داشتگی»، چطور زمان کش می‌آید و لحظه‌ها طوری می‌گذرند که انگار هیچ‌وقت قرار نیست ما را به مقصودمان برسانند. ثانیه‌ها در گوش‌مان صدا می‌کنند و وقفه‌های بین‌شان را، که انگار ساعت‌ها به درازا می‌کشند، تاب نمی‌آوریم. گاهی وقت‌ها وضعیت انتظار، آن‌قدر طولانی می‌شود که ما را در خودش حل می‌کند و بعد حافظه‌ی‌مان را دست‌کاری می‌کند؛ چیزهایی را پاک می‌کند و ناگاه می‌بینیم که چطور فراموش کرده‌ایم اصلاً برای چه منتظر بوده‌ایم. ما در «انتظار کشیدن»، مشترک‌ایم، اما انتظار برای هرکس جور خاصی پیش می‌رود؛ برای برخی در مجاورت امید و اشتیاق قرار می‌گیرد و برای برخی دیگر، کنار ناکامی و بطلت جا خوش می‌کند.

در شماره‌ی ۱۱۴ وقایع‌اتفاقیه می‌خواهیم از این بنویسیم که «انتظار» دقیقاً چطور تجربه‌ایست؟ وقتی که انتظار می‌کشیم دقیقاً چه کار می‌کنیم؟ چه خاطرات تلخ‌وشیرینی از انتظار داریم؟ و آیا اساساً انتظار می‌تواند شیرین بگذرد؟ همچنین به نموده‌های مسئله‌ی انتظار در هنر و ادبیات و تاریخ می‌پردازیم و تصویرش را در فرهنگ‌های مختلف بررسی می‌کنیم. ما در انتظار دریافتِ جُستارهای شما هستیم. به جمع‌تحریریه‌ی وقایع‌اتفاقیه بپیوندید و از «انتظار» بنویسید.



فرستی برای نفرت نبود
چراکه مرگ مرا باز می داشت از آن
و زندگی چندان فراخ نبود
که پایان دهم به نفرت خویش. ■

امیلی دیکنسون



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

*

این جا، ویرین شماست.

راه‌های ارتباطی جهت درج تبلیغات

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

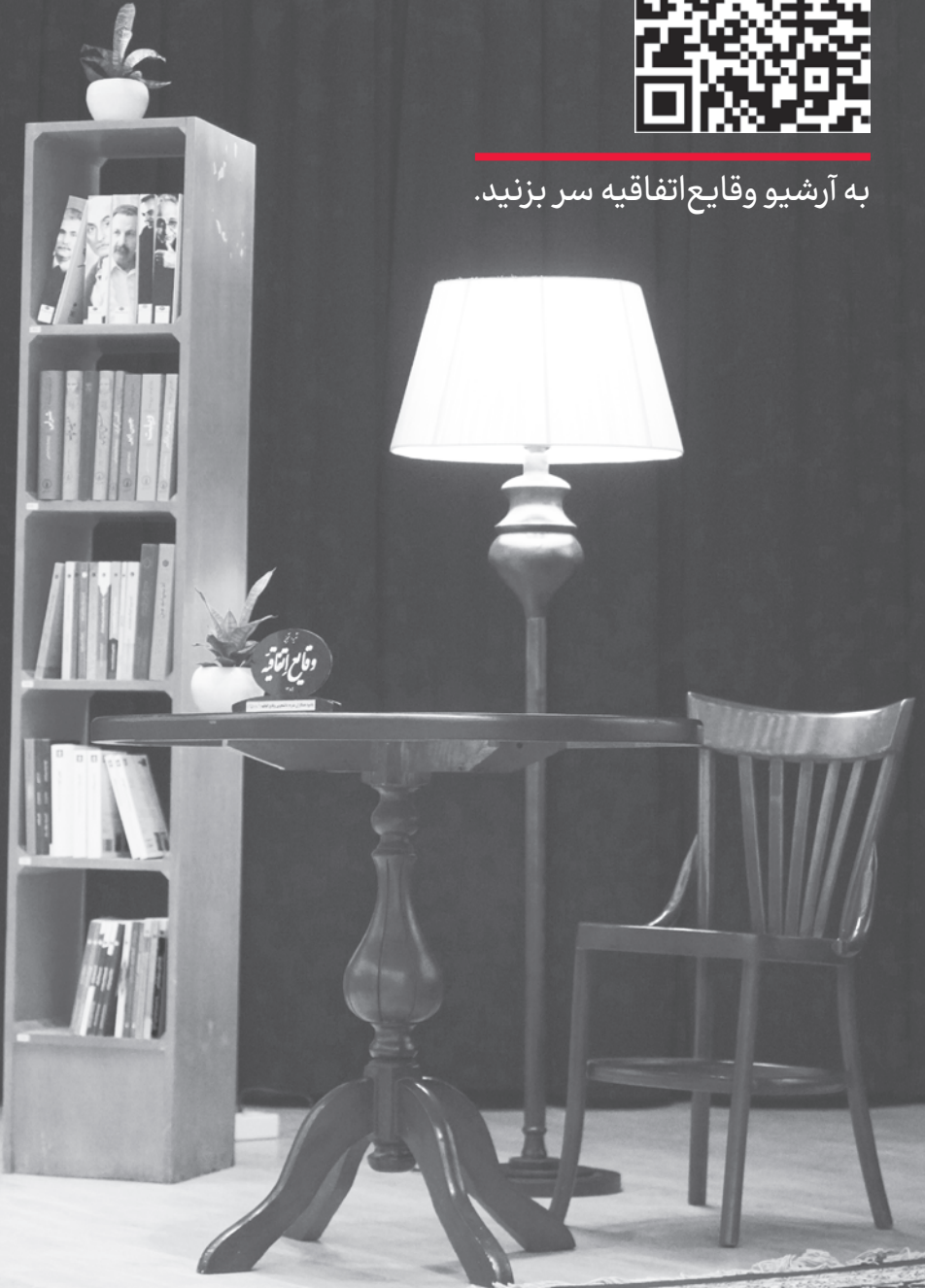
اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)

شماره تماس: ۰۹۱۵۲۰۸۴۲۱۵





به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.





کتابفروشی‌های

انتشارات جهاد دانشگاهی مشهد

عرضه انواع کتاب‌های دانشگاهی و عمومی

کتاب‌های زبان انگلیسی و زبان اصلی

لوازم التحریر، نوشت افزار و محصولات فرهنگی

انتشارات
جهاد
دانشگاهی
مشهد

  @jdmbkstore



۰۵۱ ۳۸۴۰۰۰۲۱



farhangsara.jdm

فرهنگسرای جهاد دانشگاهی برگزار می‌کند

کارگاه اصول طراحی، ملودی پردازی، بداهه‌نوازی

تحلیل عملی و آنالیز کامل یک دستگاه از ردیف میرزا عبدالله به لحاظ مایه‌شناسی

طراحی و جمله‌پردازی برای تمام سازها

مدرس: مازیار شاهی

شهریه ۴۰۰/۰۰۰ تومان

farhangsara.jdm.ac.ir

۲۸ مهرماه ۱۴۰۲ ساعت ۱۶ الی ۱۹

ثبت‌نام حضوری یا از طریق سایت

مشهد، سه راه ادبیات، مجتمع دکتر شریعتی، فرهنگسرای جهاد دانشگاهی

مشهد
دانشگاه
جهاد
فرهنگسرای

نشریه دانشجویی

وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

نفرت، روایتگر زندگی هرروزه‌ی ماست؛ قصه‌ی خشم‌های فروخورده، کلمه‌های تلنبارشده، واقعیت‌های پنهان‌شده و ظرف‌های لبریزشده. آدم‌ها داستانِ نفرت‌های‌شان را هرجایی نمی‌گویند، از بیان‌ش وحشت دارند و می‌گذارندش گوشه‌ای تا روزی آن‌قدر شجاعت پیدا کنند که بخواهند آن را از قلمرو ممنوعه‌ها در بیاورند و به بقیه نشان‌ش دهند. شماره‌ی ۱۱۳ وقایع اتفاقیه، «داستانِ یک شجاعت» است: ما نوشتیم و خواستیم که صدای نفرت‌های‌مان شنیده شود.

